دمی رسید از خونابه من وز هجرانش | مسلمانان دلم خون شد ز چشم نامسلمانش

که از پردهای دیده‌های اندازادم چشم | چو سلطان خیال او شود ناگاه مهمانش

بود هر در ور در ادر حقهای چرخ دارد وی | عجب دردیست پیدا ردی کز توان یافت درمانش

چو سوزن سر برآرد از تنم هر تار موی من | شب هجران مرا چون در دل آید یاد مژگانش

خیال لعل شیرین تو نقشی بس که می بندد | عجب شوریست در عالم ز شیرینی دیوانش

جفا پسند بدان حسن خط عدیل مباش | بیک نظاره گر روزی کنم بخیل مباش

ز خون دیده ما ابروی چنین بجوی | خیال سوخته جام سبیل مباش

بطعنه کاری سرگشتگی ذره مجوش | بآفتاب نکوکین قدر جمیل مباش

چو ابروی را تشنه اند بوالهوسان | بر بگذار دگر جوی من سبیل مباش

بسر بخانه خرابات خود کمان سوس | باین که آخته جانان ازین قبیل

زمانه پایه آشوب با بس است تو هم | بکار سازی بافته را وکیل مباش

سری بتیغ منه بی نظاره جاسفی | بدست سنگدلان بی دیت قتیل مباش

هر جا سخن طراز دعبارت فروش باش
در بزمگاه ما چو رسیدی خموش باش

شاطکان ما بحلق سرمه میکشند
در شهر ما زبان نشناسند گوش باش

بدمست را بکاسهٔ سر شیشه بشکنند
از جام ما چو باده بنوشی بهوش باش

در روزگار ما ز دورنگی گزیر نیست
می در پیاله افکن و خونابه نوش باش

ای محتشم حریفی رندان نه حد تست
جامی بدست گیر و سبوی بدوش باش

فیضی سخن ز نشئهٔ تجرید میکند
گوشی بشاه راه پیام سروش باش

ای عشق پیاده رستهٔ دیدهٔ تر باش
غنیمت نه آب رخ و خوناب جگر باش

چشم است که بر چشمهٔ پاکان نیاز است
خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر باش

شاید بسعادت گل بختی شکفانی
شبگیر کن و همنفس باد سحر باش

در آهن و آب آن رخ رنا نتوان دید
گر عاشقی از شیشهٔ دل آینه گر باش

کمتر نتوان از نفس سوخته بودن
باشد که بدل راه بری گرم سفر باش

خواهی چو صدف سر شود انذر طلبت پای — تن غرقهٔ طوفان کن و دل پر ز گهر باش

فیضی چه بری حاجت خود بر در کعبه — یک آه ز دل سر ده و دنبال اثر باش

ای که داری سر نظاره به پیکر خویش — سرمهٔ دیدهٔ خود ساز ز خاکستر خویش

اوج عشقست که یک جلوه پرواز آنجا — نتوانی اگر از برق کنی شهپر خویش

عمر من کشتی امید بساحل نبری — تا بطوفان بلا خود نشوی لنگر خویش

دیده باید تا از ابر دو مژگان یکبار — تا بآن دیده شوی صرفه گوهر خویش

چند آغوش خیال تو پریشان گردد — خویش را به که دگر گیری در بر خویش

آشنا با بلامت نگذاری دانم — گر بدانی قدری قیمت چشم تر خویش

فیضی از گوهر والای تو حیرانم دانم — گر کسی چون تو شد این همه صیقل گر خویش

ای که چون غنچه زدی بخیه بدامن خویش — همچو گل آتش خود تیز کن از دامن خویش

گر چنین پنجه از جوهر خود خواهی بود — زود باشد که در آتش فکنی آهن خویش

سر چگانه نداریم که وحدت طلبان
خویشتن را نگذارند به پیرامن خویش

ما چه گوییم دلت این همه پژمرده چراست
باغبان چون نکند پرورش گلبن خویش

شب که در غمکده فریادکنان برخیزم
اشک را رقص دهم یاد بهر شیون خویش

این چه دادیست که عشاق نجنبند ز کوی
شیر مردانه در آیند شکار افکن خویش

شعله در هستی خود زن نفسی شرمت باد
که بدین خس نشوی خارکش گلخن خویش

آرزوهای پریشان ز دمت خاک تو فرق
بند باد است چه شد گر دگری خرمن خویش

فیضی از حالت ما زمزمه می بردار
بار عشقت منه این همه بر گردن خویش

بعشق چند نهم مهر صبر بر لب خویش
گدا نخستم ز دل پادشاه مشرب خویش

ز بخت تیره چه غم خوش اگر نیست
ببوی شعله برون زند چشم کوکب خویش

کتابخانه دانش شوی فیاضی
مگر که بشمردت عشق طفل مکتب خویش

صبحدم پیش من آمد صنمی حلقه بگوش — مژه‌اش عشوه تراش و نگهش غمزه فروش

دورباشش نگه ترک سپاه انگیزش — صف صف انگیخته در پیش ز مژگان جاوش

تازه رو چون گل و در تازه بهار چمنش — گرد بر گرد طبرزد زده سر مرزنگوش

گوئیا پرده برانداخته از چهره پری — یا مگر مژده رسان آمده از غیب سروش

گفت این دم دم صحبت و درین وقت ترا — غنچه بودن نسزد خیز و بگلگشت بکوش

لاله و گل بچمن خنده زنان لب بر لب — سرو و شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش

حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا — چو تو جبریل منش طایر قدسی خاموش

گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت — که بخار می دوشین بسرم آورده بجوش

گفت ای مست الهی تو و انگاه خمار — حکمت آموخته باده حکیمانه بنوش

این چه مستی است که شب گرم شوی از می و روز — غیر دودی نبود در سرت از آتش دوش

گفتم از مایده‌ام این طلب تازه بگیر — ای که برداشته از طبق من سرپوش

نیم آن مست که در انجمن مغبچگان — بکشم باده و چون باده کنم جوش و خروش

نیست مقصود ز مستی بجز اینم که دمی — رخت بیرون کشدم دغدغه مرکز هوش

گفت خواهم دهمت گوهر شاداب بدست — گرت آویزه کند گوش دل پندنیوش

شاهد مرگ نه شوخی است که مستت نکند — خواه هشیار شوی از می و خواهی خاموش

پهلوی هوشش ازین نادره سخن خوان بد زد — که بناچار ره اشک کشد در آغوشش

گفتم از حرف تو دیباچهٔ فیضی پر شد — بعد ازین جای سخن نیست دگر هیچ مگوش

چنین کافتاده در خواب سحر گلگشت مهتابش — مگر باد صبا بیدار سازد از شکر خوابش

امیدم را کناری نیست پیدا بعد ازین خواهم — بشویم دست ازین دریا و گوهرهای نایابش

من و غواصی بحر محبت گرچه میدانم — حبابی هم نیاورد دست بیرون سر ز گردابش

مگر شد در حریم کعبه ترسازاده کامشب — فروغ شیشهٔ می میدهد قندیل محرابش

مرا تا که گذار افتاده در بزم قدح نوشی — که دارد لای خون می پرستان باده نابش

اگر غلطم بخاک و خون چه غم نازک نهالی را — که در آزار دارد بستر و بالین سنجابش

قبول نظم فیضی این قدر دانم که در مجلس — ز مهر گرمی هنگامه می خوانند احبابش

بگذار نیم کشته مرا زیر پای خویش — خونم حلال اگر طلبم خونبهای خویش

یکدید نیست وجان بهوای تو باختن — از ما دگر چه مطلبی از رونمای خویش

دل را همه بخون جگر آب داده‌ام — پرورده‌ام بلای خدایی برای خویش

افسون دوستی بدل من دمیده باد — بیگانه اگر کنم آشنای خویش

گفتی ترا بحالت مجنون چه نسبت است
دارد ز عشق مرتبه هر کس خویش

در سینه دارم آتش عشق از کیا چه سود
ای طبیب شهر چه سوزی دوای خویش

فیضی رسید کشتی عمرت بموج خیز
از ناخدا امید ببر بر خدای خویش

زینسان که من کشیده ام او را بسوی خویش
منت پذیرم از کشش آرزوی خویش

حرف وصال گوییم و باور نیایدم
در حیرتم نفس نفس از گفت و گوی خویش

دریا فرو کشیدم و لب بسته همچنان
گوهر بدست و دل بهمان جست و جوی خویش

رفت آنکه سر دم از سر حسرت فرو برم
خونابهای گریه خون در گلوی خویش

بسیار روی عجز نهادم بروی خاک
زین آرزو که بنگرمش و بروی خویش

مشکل خمار من شکند از می کسان
تا جام خویش پر نکنم از سبوی خویش

فیضی چه همت است بنازم بهمتت
کاوردی آب رفته خود را بجوی خویش

خوشا نشاط نهانی و بزم خاص الخاص
هوس پیاله کش شوق و آرزو رقاص

نه عشوه را ز کمند نظر امید نجات
نه غمزه را ز فریب هوس مجال خلاص

ز بزم عشرت ما غافلند بوالهوسان
عوام را نبود ره به پیشگاه خواص

چو جان که دولت سبکی شد مکن تقصیر
که چنین شکوه نباشد بجز اخلاص

دلیر باش بقتلم که در شریعت عشق
ز بهر کشته خوبان نگفته اند قصاص

جگر گداخته باید ز آب دیده چه سود
که کیمیای محبت غنی بود ز رصاص

عجب تر از دل فیضی ندیده ایم طلسم
که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص

کو بخت کز شکنجه گردون شوم خلاص
وز پای بند عقل چو مجنون شوم خلاص

روی نجات نیست گرفتار عشق را
یاران ازین بلای خدا چون شوم خلاص

ای پند گو بعشق ز افسانه ام چه سود
من زین بلا عجب که بافسون شوم خلاص

خونابه بیچکاندم از دیده دمبدم
وه چون کنم کزین دل پر خون شوم خلاص

خواهم بآن نگاه فسونگر برم پناه
کز سحر آن دو نرگس مفتون شوم خلاص

تا خار خار دل نرود از درون من
مشکل که از ملامت بیرون شوم خلاص

فیضی من آن نیم که ز غمهای روزگار
از صوت چنگ و نغمه قانون شوم خلاص

به بند دیده که در چشم عارف مرتاض
حجاب ظلمت و نورست این سواد و بیاض

نظر بنقطه دل کن که هیچ نگشاید
ز فلسفی و خیال جواهر و اعراض

مباد از همه عالم وصال جوینرا … غرض جز این که ببندد دیده از اغراض

خوش آن دو دیده زغیار قطع کرده امید … تهی دو دیده و پیکان بسینه چون مقراض

بدرد های محبت صبور باش و منال … که از مسیح نیاید علاج این امراض

هموم پرور عشقم ز بوستان فارغ … سرم را نبود برگ رنگ و بوی ریاض

بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را … نوشته اند بعنوان او هو الفیاض

قبله را روی صفا سوی تو فرض … کعبه را سجده ابروی تو فرض

برو کعبه مسلمانان را … نیت طاعت هندوی تو فرض

بی‌گنه ریختن خون کسان … همه بر گردن هندوی تو فرض

دل شهری بشکنج آوردن … همه در سلسله موی تو فرض

سر خلقی بکمند آوردن … همه بر غمزه جادوی تو فرض

نظر هندی صاحب نظران … سحر بر نرگس جادوی تو فرض

سر طاعت بزمین فیضی را … در طواف حرم کوی تو فرض

یارب بجا کب زی زندان این بساط … کز شش شدر غمم برهان جهره نشاط

چندین هزار کاسهٔ سر دُرد و ذره شد / در سنگلاخ عشق قدم نه با احتیاط

ای صد هزار ناله که از شد باد غم / باغ جهان تهی است ز گلهای انبساط

گر خون دل خورند حریفان بجای می / ساقی کرم خون نکند میل اختلاط

بردار صفحهٔ امل خود که عاقبت / نه دفتر سپهر بیفتد ز ارتباط

کمش به تنگنای جهان محمل امید / دانا نساخت بوک اقامت درین رباط

فیضی تو پاکباز که از بازی قضا / منصوبهٔ عجب بنشیند درین بساط

مکو تراش خط از گرد روی دوست غلط / که نیست سبزه را احتیاج سبزهٔ خط

ز ستر خال لب او کسی شود آگه / که بهره‌مند بود از رموز علم نقط

شب وصال من و دیدن رخش کم نیست / برای روشنی روز آفتاب فقط

هوا که جلوهٔ طاوس داشت عنقا شد / درین باغ خون کبوتر نخواستیم ز بط

بنامرادی خود ساختیم که از خوبان / مراد دل نتوان یافتن بهیچ نمط

بلند و پست جهان کرده‌ام نظاره ولی / کجاست تازه نهالی چو او بجد وسط

نوای کلک تو فیضی بزم خسرو هند / به از ترانهٔ چنگست و نغمهٔ بربط

ای دل بر آتش هنر شوق وگذار خط — کفر محبت است نوشتن بیار خط

پروانه اهل شوق بیازوی همت است — بر بال مرغ بسته نیاید بکار خط

من با وصال دست در آغوش و همدمم — بر گردن وفا فکند بنده وار خط

یا یاد او ز نامه و پیغام فارغم — ای نامه بر ز یار بنویسم بیار خط

بی مژده وصال تسلی چه صورت است — قاصد ز یار اگر برساند هزار خط

تاثیر شوق بین که هوا گیرد از نشاط — مرکه پیغکم بسر رهگذار خط

فیضی نظاره کن که بخونابه جگر — کلکم کشیده بر ورق نوبهار خط

چو روی ساده نباشد ز جام باده چه حظ — ز باده که ننوشی بروی ساده چه حظ

گرفتم آنکه لب سلسبیل جای تو شد — اگر نه می کشی از دست حورزاده چه حظ

اگر عقیق لبی کام جان ما ندهد — دلی چو کوه سر یکتا ز دست داده چه حظ

ز دل اگر نگشاید گره گل اندامی — چو غنچه صد گره زر ترا گشاده چه حظ

اگر نه از لب ساقی هوس بکام رسد — حریف را بقدح لب بلب نهاده چه حظ

زمانه گو مرهان شربت اجل بلبم — که زهر نوش بلا را ازین زیاده چه حظ

بدست دامن گل گر نیایدت فیضی — چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ

ما را نبود صومعه و دلق مرقع / ماییم و مقام طرب و شاهد برقع

مشکل که رود از دل ما داغ سیاهی / این دانه کجا سبز شود در همه مزرع

خواهی رسدت مرتبه‌ی سرو پایان / از تاج مکلل گذر و تخت مرصع

در دیده صاحب نظران چشمه فیضست / هر دل که نه خورشید ازل را شده مطلع

سر بر زده نور رخ او از دل تنگم / ماهیست برون تافته از چاه مقنع

از عربده چشم تو بر هم زده مجلس / وز حلقه زلف تو پریشان شده مجمع

فیضی سخن عشق بسی بود ولیکن / شمشیر زبان تو رسانید بمقطع

ای دل ز سیمبران چند کنی کام طمع / نتوان بود چنین بوالهوس و خام طمع

وصل اگر میطلبی بال و پر از همت خواه / تا کی از دوست کنی نامه و پیغام طمع

باز جست دل زان زلف دلا وز خطابست / وای مرغی که کند دانه ازین دام طمع

بزم دوران همه آلوده زهرست مکن / نقل ازین خوان هوس و باده ازین جام طمع

هر که از بی‌بصران چشم عنایت دارد / نور بینش کند از دیده‌ی بادام طمع

زاهد گوشه‌نشین گر همه مستغنی بود / دیدم آغاز ریا دارد و انجام طمع

فیضی از دور فلک ساز مجو تا به غم / جام عشرت مکن از گردش ایام طمع

روز هجران آتش دل می‌نهم بر سینه داغ / بس که روزم شد سیه در روز می‌سوزم چراغ

در طریق آرزو صد خار در پایم شکست / دو توای آسوده دل کز من نیاید گشت باغ

کنج تنهایی بهشت ماست ای همدم برو / تنگ میسازد دل ما را هوای باغ و راغ

کام اول پای در زنجیر ماند همچو من / هر کرا باد بهار عشق پیچد در دماغ

با دو پهلوی بخاک نامرادی کاهل دل / در نوردیدند از کاخ هوس نطع فراغ

دردنوشان محبت را سفالین جام بس / بوالهوس سیمین صراحی خواهد و زرین ایاغ

از دل من گر توانی کرد فیضی جست و جو / صد بیابان راه از آن سوی عدم دارم سراغ

زهی بزیر لبت صد هزار حرف شگرف / لطافت لب لعلت نموده جوهر حرف

خوش است بر رخ من خون دل ز دیده روان / چنانکه بر ورق زرد جدول شنگرف

عجب که زنده دلان از حیات بشمارند / دو روزه عمر که در عاشقی نگردد صرف

درآید به دیده عاشق اگر نظر خواهی / که این گهر نتوان یافت جز بچه ژرف

نکنده شیردلان را به تیر غمزه و نیست / شکار نیست که زهراک او ببندد طرف

اگر گداخته افتد فلک ز آتش آه
بچشم مردم افسرده دل نماید برف

مکوب سنگدلی را ز میکشان فیضی
که همچو محتسب خم شکن بود بی ظرف

یاکجا زان بساط عاشقی بستند صف
زان میان من مهرهٔ دل رایگان دادم ز کف

نیست جز در دیدهٔ دریادلان اشک نیاز
اینچنین گوهر نمی آید برون از هر صدف

با هزاران جان بود ارزنده در بازار عشق
نقد عمر من که در سودای خوبان شد تلف

طفل اشکم راز پنهان مرا کرد آشکار
عاقبت رسوای عالم شد پدر زین ناخلف

خط حجاب روی او شد آه یا رب چون کنم
هم مگر خورشید بردارد ز روی مه کلف

چشم من چون استخوان شد در ره خوبان سفید
تا مگر روزی پی تیر نظر گردد هدف

نیستم فیضی امام و شیخ و دانشمند شهر
عاشق و رند و ظریفم بازم تکلف برطرف

باده صافست و محتسب ناصاف
دردکش را که میدهد انصاف

با که گوییم که میدرد ساقی
پردهٔ عاکفان ستر عفاف

عقل از کف سپر بینداز و
عشق هر جا کشد کمان مصاف

آهوی مست من اگر اینست
شیر نر بر زمین گذارد ناف

گفتم از حسن دیده بربندم   چکنم با نگاه دیده شکاف
بر سر چار سوی رسوایی   گوهر عشق را منم صراف
فیضی از حرف عشق لب بربند   پیشگاه ادب رسید ملاف

برکن دل از کتاب و منه چشم بر سبق   تا چند در میانه چو دیوار هر ورق
کی از شکاف خامه کشاید در حضور   از تیغ عشق پرده دل را بکرده شق
هر سطر را کمان زه راست برده   کج رفته مرو که نه اینست راه حق
تو چشم بر سیاهی مهر تو کرده چرخ   چندین هزار گوهر رخشنده بر طبق
پیوسته گرم بحث و جدل هست ولی   نبود نتیجه تو ز گرمی بجز عرق
وانم دل تو چشم نپوشد از این رقم   تا خود ز نیم جان تو باقیست یک رمق
فیضی من نگارش حرف و نقط مپرس   کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق

کس نیست در جهان که نگردد زبون عشق   زنجیر چرخ میگسلاند جنون عشق
عشق از کمین رسیده طلبکار خونها   ای عقل همتی که بریزیم خون عشق
مجنون شو و ببین که فزونتر نهاده   از ذرهای ریگ بیابان فنون عشق

دل غرق خون و لب شکرخنده و برق ریز
از من مپرس حال درون و برون عشق

دود از دلم برآمد و پروا نمی‌کند
جادو نگاه را چه اثر از فسون عشق

کوته نظر مبین که فلک بی ستون بپاست
کین خانه را مدار بود بر ستون عشق

کس را چه اختیار که از دست آرزو
فیضی زبون دل شده و دل زبون عشق

سبحانک سبحانک ما اظهر برهانک
ما ابین تبیانک ما اعظم سلطانک

خلقی برهت پویان دیدار ترا جویان
در هر نفسی گویان سبحانک سبحانک

ای پرتو مهر از تو آیینه چهر از تو
بر کاخ سپهر از تو ما ارفع بنیانک

ذات تو ز گمان برتر حمدت ز زبان برتر
شکرت ز بیان برتر ما احسن احسانک

حرف تو کجا خواند وصف تو کجا راند
کنه تو کجا داند این عقل پریشانک

شوق تو مرا در دل سوی تو دلم مایل
دریافتنت مشکل ما اصعب وجدانک

فیضی ز ره وجدان در معرفتی حیران
والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک

آمدی ای قبله جانهای پاک
خیر مقدم مرحبا روحی فداک

تا نهادی پا بنعلین خرام
صار من خیط البصر حبل الشراک

گر غبار آلوده گشتی باک نیست — ای هزاران دیده در راه تو خاک

از نظر هر چند میکردی جدا — انت من قلبی محال الانفکاک

دل بجا آمد که با فریاد شوق — ارتقی عنی علی اوج السماک

چاک پیراهن چه می پرسی ز من — دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک

فیضی از هجران چه می نالی منال — دلخراشست این خروش دردناک

منم و کشمکش طبع و دل عربده ناک — گه گریبان فلک در کف و گه دامن خاک

برخ ساغرم داغ ملامت زیور — برلب ذایقه ام زهر بلا اهل تریاک

نه درین جلوه کهم رخش امل در جولان — نه درین صید کهم صید طرب در فتراک

سیل غیرت در و دیوار خرد ساخته پست — برق حیرت خس و خاشاک هوس سوخته پاک

سر شوریده کلاه خرد افکنده براه — دل دیوانه گریبان صبوری زده چاک

من چنین کاسته خاشاک صفت از غم دل — در دلم شکوه چو آتش که فتد در خاشاک

فیضی از پیر مغان فیض طلب گر قدحی — گردانده و برد پاک بر دارا دراک

اگر در دیده می آیی ره اینک — وگر دل می بری بسم الله اینک

دل من میطپد از جلوهایش — که می آید ندانم وه وه اینک

شب و روز آه من گرد دلش گشت — گواه حال من مهر و مه اینک

خیالش چون تواند رفت بیرون — که چشم بسته خون ته بر ته اینک

من و محنت سرایی نا امیدی — حریف عشق را خلوتکه اینک

برآنم تا زدامان وصالت — کنم دست تمنا کوته اینک

بقصد جان فیضی ای جفاجو — مکش تیغ ستم شاهنشه اینک

ای قدت نازک و میان نازک — کمرت نیز همچنان نازک

شود آزرده در سخن گفتن — بس که آمد ترا زبان نازک

در تبسم شود لبت رنجه — که بود جوهرش چو جان نازک

پیش چشمت نمیکنم فریاد — که بود طبع ناتوان نازک

عمرها شد که عاشق اویم — دل همان سخت و او همان نازک

تیز نتوان بسوی او دیدن — بس که شد خوی آن جوان نازک

فیضی اهل زمانه را بگذار — پند بشنو که شد زمان نازک

زهی تیغ نگاهت جهان جهان مقتول
اجل نکرده ز فرمان غمزه تو عدول

چه فتنه تو که در دور غمزه تو شدند
سوکلان قیامت ز کار تو معزول

دو چشم روح فریب ترا چه استغناست
که جان خضر و مسیحا نمیکنند قبول

بروزکار نخواسی که زنده ماند کس
چه نازکی که شدی از حیات خویش ملول

چه احتیاج بنامحرمان عشق که نیست
میان عاشق و معشوق غیر شوق رسول

بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتم
اگر نه قصه زلف تو میکشید بطول

کجاست روی خلاصی دو دست فیضی را
که بسته پای دل او بطره مفتول

ای خوبان جفا جو در ستمکاری مثل
فتنه جویان را جفاهای تو دستور العمل

جلوه طاقت ربایت فتنه آموز بلا
غمزه عاشق فریبت کار فرمای اجل

واله نقش جمالت ساده لوحان ابد
عاشق طاق بلندت نقشبندان ازل

بهر غارت کردن این دل هوش و خرد
عشوه هایت بی عدیل و غمزهایت بی بدل

هر زمان حسن تو می خیزد بیغمای دلم
ملک عشقت این نباشد هیچ وقتی بی خلل

چیست ای جادو صنم چندین سیه چشمی مکر
نسخهای سامری چشم تو دارد در بغل

گرچه فیضی از جهان طومار هستی در نوشت
حسب حال عشقبازان ماند دیوان غزل

تا گرفتی بدل و جان منزل / دل زجان شک برد جان از دل

عشق دلخواه و ملامت جانکاه / مرگ آسان و جدائی مشکل

عقل و انای ملامت فرمای / صبر دیوانهٔ زنجیر گسل

جان من این همه نادانی چیست / در دلم باشی و از جان غافل

شاد بنشین که شهیدان غمت / خون خود را بتو کردند بحل

در گرفت آتش حسن تو بدل / وه چه شمعی که بسوزی محفل

نیم جان مانده ز عشقم فیضی / مانده از زندگی خویش خجل

عمریست که رهزنست این دل / برره زنی منست این دل

بر خاک دلم مرا میفکن / کائینه روشنست این دل

از برق بلا عجب مدارید / گر سوخته خرمنست این دل

بر سنگ چه میزنی دل من / بگذار نه آهنست این دل

پابند هوس نشد که در عشق / جبریل نشیمنست این دل

دل را چه هوای لمعهٔ طور / خود آتش ایمنست این دل

گلشن چکید کز آتش عشق	دیوانه گلخنست این دل
ای دوست ز دل مباش ایمن	هشدار که دشمنست این دل
در ماتم من نشسته فیضی	در ناله و شیونست این دل

میکشد عشقت عنان از دست دل	می برد تاب و توان از دست دل
روزگاری شد که از دست من است	دل بجان و من بجان از دست دل
صبر و هوشم رخت در صحرا نهاد	این ز دست و دیده آن از دست دل
وه چه دانستم که افتم عاقبت	در بلای ناگهان از دست دل
دل اگر اینست خواهد شد خراب	این جهان و آن جهان از دست دل
دل بفریاد آید از دست زبان	بس که می نالد زبان از دست دل
سیر شد فیضی ز عمر خود مسوز	میخورد خون مسیحان از دست دل

اتانی رسول و تسقی الرسایل	لقد سر قلبی تلک الوسایل
زطی ظروف حروفش هویدا	الوف المعانی صنوف الفضایل
گهی گشته تعویذ بر بازوی دل	گهی بوده بر گردن جان حمایل

عبارات آن از محبت نظائر ... اشارات آن بر عنایت دلائل

چو نقش بدیعت کز نیرده سرزد ... زهی حسن قول و زهی لطف قائل

بنازم زهی کعبه پاکبازان ... که دلهای پاکان بسوی اوست مایل

علی المراتب سنی المناقب ... جری المحامد رضی الشمائل

زهی آفتابی که با ذره قدران ... بآخر رساند عهود اوائل

ز دریا دلی مستفیض است فیضی ... که بر در گهش مفت دریاست سائل

هر که شمار دفتر دل سر بسر کنم ... خواهم ز خون دل سر انگشت تر کنم

ای آنکه صبر مصطلبی از نظارگی ... بنشین دمی بدیده که دل را خبر کنم

بکشا گره ز ابرو و آنگاه از کرم ... تا آرزو گره گره از دل بدر کنم

امروز از آن بترس که فردا ز دست تو ... بر سر فکنده خاک ز هر خاک بر کنم

در روز بازپرس کجا زهره و جگر ... تا شکوه ز دست تو بیداد گر کنم

گر ناگهان خیال تو آید بچشم من ... غایب شود ز پیش نظر تا نظر کنم

فیضی بمجلسی که بنالم ز درد دل ... مستان بزم را همه خون در جگر کنم

ما با مسیح بادهٔ جاوید خورده‌ایم / آب خضر ز ساغر خورشید خورده‌ایم

از باغ آرزو گل اقبال چیده‌ایم / وز نخل بخت میوهٔ امید خورده‌ایم

سرمست شوق در صف خسرو نشسته‌ایم / جام مراد از کف جمشید خورده‌ایم

صیت پر فرشته گران میرسد بگوش / تا می بهانگ بربط ناهید خورده‌ایم

گلگون می که در طلبش باز سر کشند / در پای سرو و در قدم بید خورده‌ایم

فیضی حیات ما بشراب دمادم است / نی همچو خضر حسرت جاوید خورده‌ایم

تخته مشق خیر و شر مائیم / از بد و نیک مختصر مائیم

سر بسر پیش ما هنر عیب است / عیب جویان بی هنر مائیم

آفتابی نهفته در دل ماست / شب امید را سحر مائیم

در کمین گاه عشق باخته سر / فارغ از بیم و درد سر مائیم

خرد منکر طلسم هستی ما / کاتش عشق را شرر مائیم

نیست ما را سری بساغر می / مست پیمانهٔ نظر مائیم

گرچه داریم کنج تنهائی / محشر عشق را حشر مائیم

تیرباران عشق بر دل ماست / تا دگر فتنه را سپر مائیم

فیضی از جام عشق بیخبریم ‌ ‌ ما درین انجمن اگر مائیم

قصد من بی او اجل میکرد بازش داشتم ‌ ‌ نیم جانی از برای نیم نازش داشتم

سحر غافل کرده جانم برد از کف ورنه من ‌ ‌ چشم قتل از غمزهٔ عاشق نوازش داشتم

وقت جان دادن بستم چشم و تا فردای حشر ‌ ‌ بر امید وعدهٔ دیدار بازش داشتم

از زبان بندی چشم او نگفتم پیش کس ‌ ‌ داستانها کز زبان سحر سازش داشتم

وه چه دانستم که رسوای جهان سازد مرا ‌ ‌ دل که عمری من بخلوتگاه رازش داشتم

گوهر دل از نیاز امی افتد قبول ‌ ‌ ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم

داشتم فیضی دل خود بستهٔ نخل قدش ‌ ‌ در میان عشقبازان سرفرازش داشتم

متاع ز کرم که دنبال توسنت گیرم ‌ ‌ بجای گوشهٔ فتراک دامنت گیرم

مباش در پی هر سینه مختصر درد ‌ ‌ کنار ما ز نظر مردم افکنت گیرم

هزار بار دیه کردم و نبود درسم ‌ ‌ که گوشه از نگه دزد رهزنت گیرم

بجرم عشق اگر سوی دوزخم ببرند ‌ ‌ در آتش افتم و خود را ز دامنت گیرم

نهفته صورت حال از تو وه چه ساده دلم ‌ ‌ که آینه ز دل همچو آهنت گیرم

زبهر رتبه خواران کوچه گاه بلا — برات بر اجل از چشم پرفتن گیرم

اگر به تیره دلان همنفس شوی فیضی — نظر ز آینهٔ طبع روشنت گیرم

دکان عشق فرو چیده گرم بازارم — سر معامله با پادشاه خود دارم

مراست سینه پر از گوهر محبت شاه — بصد هزار متاع گران سبکبارم

نفایس دل و دین میدهم به نیم نگاه — بمن معامله کن کین درست گفتارم

زراکه گوهر دل داده ام به نیم بها — اگر مضایقه در دین کنم گنهکارم

ز فرق تا بقدم موی موی من معنیست — گمان مبر که درین خانه نقش دیوارم

بود جواهر اخلاص در دلم فیضی — که دارد این همه سرمایه که من دارم

تو در بهار چمنی و صد خار در دلم — گل بر سرت گران و سنگ کوه بر دلم

آتش بمن مزن که نخواهد شدن جدا — کآمیخت با غم تو چو شیر و شکر دلم

دل کام جوی و دیده نظرباز چون کنم — سر تا بپای دیده ام و سر بسر دلم

بوی جگر همی شنوم از کباب دل — کاغشته کرد عشق بخون جگر دلم

شبها ز بس که یاد تو دارد در آتشم — چون آفتاب شعله زند سر سحر دلم

گر آتش خیال درو غم نسوختی — از قطره های خون نشدی پر شرر دلم
آسان نمی توان دل فیضی ز دست برد — عشقیست کوه آتش و در وی گهر دلم

ما نیم جان در آن شکن طره داشتیم — نیمی دگر بگوشه ابرو گذاشتیم
خونین کفن بدار محبت بر آمدیم — در عاشقی دگر علمی بر فراشتیم
کشتی ما بورطه گرداب فتنه رفت — صد دیده بان اگرچه بهر سو گماشتیم
جز سود کی خانه نیامد بدست ما — چندین هزار نقش تمنا نگاشتیم
شمع نظر نبود که در سر نسوختیم — تخم هوس نماند که در دل نکاشتیم
فیضی دلی که پهلوی ما بود متصل — از ما چنان ببرد که گویی نداشتیم

صبح چون بیهوش داره در شراب افگنده ایم — جرعه بر گردون و گل بر آفتاب افگنده ایم
این کی می بینیم عکس ماست یا رب در شراب — یا ز مستی خویشتن را در شراب افگنده ایم
در شراب افتاده صد ره گوشه دامان ما — تا مصلای کرامت را بر آب افگنده ایم
رشته جان را بمشکین کاکلی پیوسته ایم — بر فراز کنگر دولت طناب افگنده ایم
دیگران گر ساختند از عقل یا دو چراغ — ما بنور عشق آتش در کتاب افگنده ایم

مردم چه پندارند ما را خلق دنیا تا کی دوم
چشم پوشیم از جهان خود را بجوی افکنده‌ایم

یا کجا فیضی و طوفان خیز دریا کشتی
تشنه لب از دور چشمی بر سراب افکنده‌ایم

تا لب ز نوشداروی سهراب شسته‌ایم
ساغر ز بزم و شیشه بخوناب شسته‌ایم

کاشانهٔ طرب ز گل خنده رفته‌ایم
پیمانهٔ هوس ز می ناب شسته‌ایم

ای خاک خواری از رخ ما ننگ بهر چیست
ما آبروی خویش بصد آب شسته‌ایم

آسان نکنده‌ایم دل از بزم همنشین
گر خون دیده دست ز احباب شسته‌ایم

زچنده باد صندل تب بر جبین ما
کز سر غبار سجده محراب شسته‌ایم

مهتاب تا رمیکند از کتان ما
کامشب بگریه بستر مهتاب شسته‌ایم

با ما که عاشقیم دم از کیمیا مزن
آتش بکن که بوته ز سیماب شسته‌ایم

فیضی امید هست که بر خود کشیم باز
چشمی که از غبار ره خواب شسته‌ایم

گریها کردیم و آتشها ز آه افروختیم
آه ازین طالع که در دریا ز آتش سوختیم

در دل هر دم ز مژگانش چو سوزن میخلید
ما بآن سوزن دل صد چاک خود را دوختیم

نیم جان دادیم و بگرفتیم نقد آرزو
گرچه ما هرگز متاع خود گران نفروختیم

در ازل چون ساده آمد لوح ما از حرف عقل
گرد عشق او فراموش آنچه ما آموختیم

بود فیضی پیش ما جان و دل و صبر و خرد
عاقبت تاراج شد آنچه ما اندوختیم

منم که عربده‌انگیز گرم‌خویانم
ستاره‌سوختهٔ آفتاب‌رویانم

ز نیکوان نرسد غیر نیکویی هرگز
همین منم که بجان بد از نکویانم

قدم ز سر همه کرده‌ام براه طلب
بصد هزار قدم راه وصل پویانم

رواست سجده صدقم بر آستانهٔ عشق
چنین که چهره بخوناب دیده شویانم

فتاده دانهٔ نادیده‌ام بخاک نیاز
تو ای بهار کرامت دگر برویانم

بحق میکده ساقی بگو به پیر مغان
که چون بدور تو من از تهی‌سبویانم

بهجر ساخته خاموش طوطیم فیضی
بروی آینه روی سخن‌گویانم

هر شب که در هوای تو مستانه سوختیم
صد شمع را در آتش پروانه سوختیم

زان باده که داد بما ساقی ازل
آتش شدیم و ساغر و پیمانه سوختیم

این چشم باز مانده نشد گرم گرچه ما
عمری دماغ بر سر افسانه سوختیم

یارا دریغ سبز نشد کشت آرزو
بسیار در زمین هوس دانه سوختیم

برفرق ما بلا زده داغ جنون سوز   کز گرم خونی دل دیوانه سوخته‌ایم
می‌خیزد از درونهٔ ما آه خانه سوز   همسایها کناره که ما خانه سوخته‌ایم
فیضی دمی که گرم سخن شد زبان ما   از حرف آشنا دل بیگانه سوخته‌ایم

ده که محروم از طواف کعبهٔ جان می‌رویم   تشنه لب از ساحل دریای عمان می‌رویم
برلب دریا بصد فریاد و افغان آمدیم   باز چون دریا بصد فریاد و افغان می‌رویم
با هزاران تلخ کامی از لب دریای شور   بی سر و دل همچو موج افتان و خیزان می‌رویم
گرچه ایمن گشته‌ایم از موج خیزاو ولی   هر قدم از دیده سر برکرده طوفان می‌رویم
یا رسول الله بخوان ما را بسوی خود دلی   روضه‌ات نادیده سوی بیت احزان می‌رویم
چشمهٔ شیرین تو و ما شور بختان از تو دور   شربتی فرما که با تلخی هجران می‌رویم
فیضی از ظاهر پرستان ارادت نیستیم   ما بطوف کوی او از راه پنهان می‌رویم

میسوزم و بگریه شبی روز میکنم   چون شمع گریهای گلوسوز میکنم
زین اشک آتشین که چو سیماب میرود   تقلید شمع انجمن افروز میکنم
هر مو ز بیم بر تن من تیغ می‌شود   چون یاد آن خدنگ جگردوز میکنم

گر دیر دیر می نگرم در رخت مرنج — خود را بدوری تو بدآموز میکنم

خورشید عشق از دل من تا طلوع کرد — فرخندگی بطالع فیروز میکنم

بر من هرانچه میرسد از عشق گو برس — من ترک عقل عافیت اندوز میکنم

فیضی چنین که دود دلم میزند علم — خورشید را چنین که سیه روز میکنم

چون سخن زان دهن و زلف مسلسل گویم — سبق مختصر و درس مطول گویم

خورده دانان سخن یکسر مویی نبرند — بس که وصف دهن تنگ تو مجمل گویم

شبی از روز قیامت طلبم افزون تر — گر پریشانی زلف تو مفصل گویم

چون رسد قصه شوق تو بآخر شب وصل — خواهم از شوق که آن قصه ز اول گویم

ناصحا چند بمن حرف نصیحت گویی — غرض آنست که من هم بتو مهمل گویم

فیضی از شیخ دوبین دل بدو نیست مرا — تا بکی نکته توحید باحول گویم

ما چو خورشید در جهان فردیم — وز همه دور دور میگردیم

در دل ماست مهر سیمبران — زین سفیدان بچهره زردیم

تا بخورشید عشق سر گرمیم — از هوای بهشت دل سردیم

نیست جز ذوق عشق و لذت درد / در جهان آنچه با خود آوردیم

شاهباز فرشته پروازیم / نه چو گنجشک خانه پروردیم

نیست ما را سری بصحبت کس / همدم عشق و محرم دردیم

فیضی این آه و ناله جان سوز / گر نفی بود ما چه میکردیم

بهار آمد چنین تنها نباشیم / گر او بی ماست بی او ما نباشیم

سواد شهر دلها را سیه کرد / چرا چون سبزه در صحرا نباشیم

همه خاک ندامت بر سر ما / بباد صبح اگر همپا نباشیم

بهر جایی که گلچهره باشد / روا باشد که ما آنجا نباشیم

ز دنیا کام بستانیم هر دم / مگر آن دم که در دنیا نباشیم

مکن پیمان شکن امشب بما باش / که ما باشیم فردا یا نباشیم

چو بازار نظر گرم است فیضی / همان بهتر که بی سودا نباشیم

ما آتش درونه بهفت آب کشته‌ایم / وین نفس بیقرار چو سیماب کشته‌ایم

دزد طمع بد شحنه جلاد داده‌ایم / گاو هوس بخنجر قصاب کشته‌ایم

گر در دیر مغی نگرم در رخت مغ
خود را بدو رخ تو بدآموز میکنم

خورشید عشق از دل من تا طلوع کرد
فرخندگی بطالع فیروز میکنم

بر من هر آنچه میرسد از عشق گو برس
من ترک عقل عافیت اندوز میکنم

فیضی چنین که دود دلم میزند علم
خورشید را ببین که سیه روز میکنم

چون سخن زان دهن و زلف مسلسل گویم
سبق مختصر و درس مطول گویم

خرده دانان سخن یک سر موی نبرند
بس که وصف دهن تنگ تو مجمل گویم

شبی از روز قیامت طلبم افزون تر
گر پریشانی زلف تو مفصل گویم

چون رسد قصه شوق تو بآخر شب وصل
خواهم از شوق که آن قصه ز اول گویم

ناصحا چند بمن حرف نصیحت گویی
غرض آنست که من هم بتو مهمل گویم

فیضی از شیخ دوبین دل بدو نیست مرا
تا بکی نکته توحید با احول گویم

ما چو خورشید در جهان فردیم
وز همه دور دور میگردیم

در دل ماست مهر سیمبران
زین سفیدان بچهره زردیم

تا بخورشید عشق سرگرمیم
از هوای بهشت دل سردیم

نیست جز ذوق عشق و لذت درد / در جهان آنچه با خود آوردیم

شاهباز فرشته پروازیم / نه چو گنجشک خانه پروردیم

نیست ما را سری بصحبت کس / همدم عشق و محرم دردیم

فیضی این آه و ناله جان سوز / گر نفی بود ما چه میکردیم

بهار آمد چنین تنها نباشیم / گر اولی ماست بی او ما نباشیم

سواد شهر و لها را سیه کرد / چرا چون سبزه در صحرا نباشیم

همه خاک ندامت بر سر ما / بیاد صبح اگر همپا نباشیم

بهر جایی که گلچهره باشد / روا باشد که ما آنجا نباشیم

ز دنیا کام بستانیم هر دم / مگر آن دم که در دنیا نباشیم

بده ای پیمان شکن امشب بما باش / که ما باشیم فردا یا نباشیم

چو بازار نظر گرم است فیضی / همان بهتر که بی سودا نباشیم

ما آتش درونه بهفت آب کشته‌ایم / وین نفس بیقرار چو سیماب کشته‌ایم

وز دو طبع بدسرشت جلاد داده‌ایم / گاو هوس بخنجر قصاب کشته‌ایم

ما همرهان قافله پرداز غفلتیم — بس کاروان فتنه که در خواب کشته‌ایم

اعدا بخون ما کمری بسته اند و ما — خود را بتیغ غمزهٔ احباب کشته‌ایم

مستان ز صرصر نفس ما حذر کرد — شبها چراغ ماه جهانتاب کشته‌ایم

جامی که ارغنون وفا ساز کرده‌اند — خود را به نیم زخمهٔ مضراب کشته‌ایم

ساقی بره میکده بی تاب نشستیم — کو موج که ما در ره سیلاب نشستیم

خضری نگهانی بر جگر ما — هر چند درین دشت جگرتاب نشستیم

خاکستر ما بود که کوتاه تصور — پنداشت که بر بستر سنجاب نشستیم

دیدیم که اکسیر وفا نیم تمام است — در آتش تفسنده چو سیماب نشستیم

گر دیر برآییم ز گرداب میندیش — کاندر طلب گوهر نایاب نشستیم

دیدیم که از کعبه بجایی نرسیدیم — رو سوی بت و پشت بمحراب نشستیم

فیضی بره دیر مغان خاکنشین باش — آنگاه که بر مسند داراب نشستیم

امروز بی قرارتر از روز دیگرم — با سینهٔ پر آبله از سوز دیگرم

طاوس صبر کو نفکن بال و پر بخاک — گر کف پرید مرغ نوآموز دیگرم

گر آفتاب نورفشان منفعل ... کاتش نشین انجمن افسرده دیگرم

غمها نهاده بر سر هم در دل منست ... از خیل غمکشان ستم اندوز دیگرم

مرهم نه کدام جراحت شوم که چرخ ... مردم زند خدنگ جگردوز دیگرم

فیضی ستاره سوخته همچو من کجاست ... از روز من مپرس که بدروز دیگرم

ما نیم جان در آن خم گیسو گذاشتیم ... صد آرزو بهر شکن مو گذاشتیم

جان ذره ذره بر سر کویش بباد رفت ... دل پاره پاره بود بهر سو گذاشتیم

لختی جگر گداخته در ریش سینه ماند ... لختی دگر به پیش سگ کو گذاشتیم

بستیم محمل هوس از منزل مراد ... سیلاب دیده تا سر زانو گذاشتیم

بردیم بار دل ز سر کوی آرزو ... شوقی بصد هزار تکاپو گذاشتیم

این شیشه نظر که فروغ جمال ازوست ... در کنج تا بخانه ابرو گذاشتیم

بردیم پیچ و تاب تمنا جهان جهان ... صد گونه صبر در گره او گذاشتیم

سامان چنین پذیرد و صورت چنین دهد ... کاری که بر نیامد تو بدخو گذاشتیم

فیضی حدیث ما ز نگاران هند پرس ... کین کارگاه سحر بجادو گذاشتیم

خواهم لب از این آه جگرتاب ببندم — وز پارهٔ دل دیده بیدار ببندم

گر گردش چشم این بود آن سلسله مو را — ناقوس بجنبانم و زنار ببندم

آن روز که در خانهٔ من جلوه نمائی — صد پردهٔ دل بر در و دیوار ببندم

گر از پی گلگشت بگلزار در آئی — بر باد ز غیرت ره گلزار ببندم

خون گریم ازین بخت که هر کس گلستان — گلدستهٔ تر بندد و من خار ببندم

ناکرده اثر هم ز تف دل بگدازد — مرهم که بداغ دل افگار ببندم

فیضی نشود برهمن صومعه در عشق — مردانه کمر به که درین کار ببندم

خواهم بغیر عشق شماری دگر کنم — راهی دگر بگیرم و کاری دگر کنم

از رنگ و بوی گلشن صورت گرفت دل — نظارهٔ شکفته بهاری دگر کنم

لب نارسانده از قدح باده سوختم — بد مستی بعسکر خماری دگر کنم

گر از دلم غزاله نگاهان رمیده اند — زین شاهباز قدس شکاری دگر کنم

از کوی عشق راه بجائی نمی رسد — دیگر گذر ز راه گذاری دگر کنم

وین چشم را که دید ز سر خال و خط فریب — صورت پرست نقش و نگاری دگر کنم

فیضی چو درد سر رسد از مستیان بزم — خود را حریف باده گساری دگر کنم

ما شیشه بفرق دل بی تاب شکستیم
الماس بزیر قدم خواب شکستیم

هم کعبه و هم بتکده سنگ ره ما بود
رفتیم و صنم بر سر محراب شکستیم

تا راز زر خورشید بود خرقهٔ ما را
گرد لی کتان رنگ ز مهتاب شکستیم

از ساحل مقصود ندیدیم نشانی
صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم

تو رشته نگهدار که ما قعر نشینان
در کام هوس نشتر قلاب شکستیم

صد خضر دهان کرده پر از آب ز حسرت
زین تازه خماری که بخوناب شکستیم

شد دل فیضی چو مه و مهر روانست
تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

دوش نگاه سرخوشی زلف تو باز یافتیم
فتنهٔ روزگار را رشته دراز یافتیم

درد دگر بجان من سر در دشد فزون
بس که طبیب عشق را خسته نواز یافتیم

خیز و کمیت باده را گرم کن ای جوان کن
ابلق صبح و شام را در تک و تاز یافتیم

نور خدای در دلم تافت ز طلعت بتان
سر حقیقت از ره عشق مجاز یافتیم

طالع من نگر که چون در شب زلف دلبران
گوهر شب چراغ دل گم شده باز یافتیم

سیمبران سنگدل میل کنند سوی من
ز آتش عشق همچو زر بس که گداز یافتیم

فیضی چنوا که شد نکته سرای قدسیان ‌ ‌ سروش از نی قلم زمزمه ساز یافتم

بی تو ای ماه چه سازم چکنم ‌ ‌ چکنم آه چه سازم چکنم

بخت برگشته من از عمر ملول ‌ ‌ هجر جانکاه چه سازم چکنم

دوست مستغنی و دشمن غالب ‌ ‌ وصل دلخواه چه سازم چکنم

آه ما دیده رخش گر برشد ‌ ‌ مرگ ناگاه چه سازم چکنم

کنگر وصل بلندست بلند ‌ ‌ دست کوتاه چه سازم چکنم

سفر عشق خطرها دارد ‌ ‌ من درین راه چه سازم چکنم

فیضی از سوختن من دلدار ‌ ‌ نیست آگاه چه سازم چکنم

برغم شحنه بیا تا بهم شراب خوریم ‌ ‌ وگر ستیزه کند خون او چو آب خوریم

ز فرش زرکش سلطان که کوکه ما می عیش ‌ ‌ بروی بستر چمن با مهتاب خوریم

گلاب عشوه به بستان جیب عنبر که ما ‌ ‌ می ستیزه ز پیمانه عتاب [illegible]

تو می به بوالهوسان خور که ما از آن بزمیم ‌ ‌ که باده چشمی از شیشه حباب خوریم

ز عشق سلسله مویان نصیب ما اینست ‌ ‌ گر از کشاکش ایشان پیچ و تاب خوریم

فراق میکند امشب ستیزه صبح کجاست | که از سفال فلک خون آفتاب خوریم
چه غم ز محتسب و شحنه فیضی آن ندیم | که می ز دست شهنشاه کامیاب خوریم

ز بیم شحنه گذشت آنکه ما شراب خوریم | مگر می از کف نوشین لبان بخواب خوریم
سبوکشان همه بدمست و محتسب یارا | بباده گیر و اگر از پیاله آب خوریم
ز جویبار فلک آب خورد ما اینست | که خاک حسرت ازین چشمه خراب خوریم
دم صبوح تفت می اگر بما نرسد | سفیده سحر و نور آفتاب خوریم
سفیدرویی طالع نمود بی بودست | فریب غول مبادا درین سراب خوریم
خمار نمبرد باده که در جام است | مئی بیار که از کاسه رباب خوریم
صلاح کار بود [illegible] نهاد ما فیضی | اگر می است که بر نیت ثواب خوریم

کشیدم ناله یعنی پیام عشق میگویم | بجون دل ز بان شستم که نام عشق میگویم
رسیدم با خموشی بیخودی از من چه می‌پرسی | ز ملک درد می‌آیم سلام عشق میگویم
اگر وارسته‌ام خود را اسیر درد میدانم | و اگر آزاده‌ام خود را غلام عشق میگویم
نزو گر بر نوای در دمن روح القدس رقصد | مقیم بزم عشقم از مقام عشق میگویم

حریف عشق را جوش و خروش از می نمی باشد / ز بزم شوق مینوشم ز جام عشق میگویم

تو از بازیچه پس کوچه گرد عقل می پرسی / من از شاهنشه چابک خرام عشق میگویم

بحمد الله چو فیضی نکته سنج پرده رازم / حدیث شوق میسرایم کلام عشق میگویم

ما آبروی بخت بسلطان فروختیم / باد هوس بدست سلیمان فروختیم

بستان سرای عیش بزندان برابرست / تا یوسف مراد بحرمان فروختیم

ای ما در چشمه سر کاروانها / ما خون خود بریگ بیابان فروختیم

ای نوح رایگان مشو اینجا که سود تست / گر نیم قطره اشک بطوفان فروختیم

دادیم نیم جان و دو عالم هوس زدست / جنس گران ببین که چه ارزان فروختیم

باشد مگر حقیقت تقوی شود پدید / رفتیم و می بصومعه پنهان فروختیم

فیضی حدیث ما ز خراباتیان بپرس / کز مفلسی بمیکده دیوان فروختیم

وقتست کز خرابه دنیا برون رویم / زین دیر زنده همچو مسیحا برون رویم

بر پای سدره باز کشائیم بال شوق / زین دامگاه فتنه چو عنقا برون رویم

چون دیو شیشه بند نمانیم زیر چرخ / همچون ملک بعالم بالا برون رویم

در سنگلاخ نفس چه باشیم تنگدل / زخشنده گوهریم ز خارا برون رویم

زندان مرد و زن بود این تیره تنگنای / زین شهر بند آدم و حوا برون رویم

چون آمدیم از همه تنها درین رباط / هم وقت رفتن از همه تنها برون رویم

فیضی سلوک عشق محالست ازین قدم / کو قوتی که بی مدد پا برون رویم

تیغ خونی و سره وهی ناوک فتنه باز هم / کافر سنگدل تو نی ترک ستیزه کار هم

ای که بناز و سرکشی خوی تو استوار شد / وه چه شدی اگر شدی عهد تو استوار هم

برده هزار دل شدی خانه نشین کنج نازرا / حسن تو پرده در شد و شرم تو پرده‌دار هم

بود دسینده چشم تو بهر فریب عالمی / خاصه که یار شد باو غمزه سحرکار هم

از تو رسید ای صبا خاک درش بفرق من / ذره دیگری که هست دیده امیدوار هم

قاصد از آن مسافرم نیست خبر خدایرا / نامه من چو می بری نامه او بیار هم

شاه سوار من کجا جلوه کنان برون که شد / خاک ره تو عالمی فیضی خاکسار هم

ما از نوید دولت سرمد رسیده‌ایم / وز شاه راه عشق بمقصد رسیده‌ایم

بر آستان عشق که شد جای راستان / از سرو قامتان سهی قد رسیده‌ایم

دوزخ فسرده باشد اگر ما بجرم گناه / در گلشن بهشت مخلد رسیده‌ایم

ما را چه التفات برد قبول خلق / گر در زمانه ننگ و اگر بد رسیده‌ایم

عنقای همتیم که از دامگاه خاک / بر بام نه رواق زبرجد رسیده‌ایم

بر دوش ما ردا سزد از نطع میکده / گر کسوت دو کون مجرد رسیده‌ایم

فیضی رسیده‌ایم بدریا دلی که زو / در سر نفس بفیض مجدد رسیده‌ایم

فیاض عالمیم که در پیشگاه عشق / از دوستی آل محمد رسیده‌ایم

بیا که دامن ساقی تند خو گیریم / بکر کلاه قدح از سر سبو گیریم

حذر کنیم ز تر دامنی لاله رخان / پیاله بر رخ گلهای تازه رو گیریم

کجاست راه گلستان که همچو سبزه و گل / گهی میان چمن گه کنار جو گیریم

ز گل رخان نگاهی کنیم صبر ز دور / چو بلبلان چمن خو برنگ و بو گیریم

شمیم مجلس ما میرود بهشت بهشت / ره نسیم سحر از کدام سو گیریم

زبان طعن فرو بر که ما نه آن مستیم / که پای مغبچه بوسیم و دست او گیریم

بهار فیض چو آمد پدید در ما فیضی / بشعر تر همه آفاق را فرو گیریم

عاشق شده‌ام و خواهم حرفی به جدل گویم … در راه سخن مانم جایی به غزل گویم

گز زر خرد حیران افسون جنون خوانم … گاهی به دل شیدا پیغام اجل گویم

در مجلس سربازان خونین قدح نوشم … در پرده ناسازان صوتی به جدل گویم

با شوق در آمیزم از حرص امید رسم … با صبر در آویزم از طول امل گویم

با ساده دلی گردان همچون زر خورشیدم … نی حرف فسون سازم کز نقش و غل گویم

دیگر من و عشق او تا نام ز و رتی پردن … گر شکوه به دل گیرم یا نام بدل گویم

آن بخت ندارم فیضی کز پرده حال دل … نقشی ز ادب خوانم رازی ز ازل گویم

تنگ است پرستی فزون به ره تنگی می‌نایم … گر بوسه بر لب ساقی بس است نقل شرابم

ملامتم مکن ای مهربان باده پرستی … فزون بجان من آتش گر من به رب کبابم

بخت خفیکم مست من به خنده فشانی … نمک چو خایه الماس زن به دیده خوابم

دلم ز باده چه مسوزی ای حریف بس است این … که از کرشمه ساقی میان آتش و آبم

ببین که باده هوس محکم ز شیشه مستی … که باده هم شده زاجینهای حبابم

نظر لطافت معشوق و دولتی است ولیکن … چگونه بنگرمش گرد و چشم خود به حجابم

درین نشاط کم فیضی از خمار ترسان … که من ز نرگس مستش مدام مست خرابم

پیاله گر روی مجلا نگاه نور نهیم — بنای کعبه دیگر ز سنگ طور نهیم

حطیم کعبه شکست و اساس کعبه بریخت — بتازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم

علو طاق حرم تا بچند مصلحت است — که داغ عجز به پیشانی غرور نهیم

ترنج دیر ز چین کرما قرابه می — بشیشه ملک و طیلسان حور نهیم

ز جوش جرعه کشان صد قیامت انگیزیم — جهان جهان زصراحی باده سور نهیم

بجرعه که بسوزد دماغ خلوتیان — خنای صومعه در عرصه ظهور نهیم

نفس بگیر می این بزم تا بکی فیضی — دگر بمجمر روحانیان بخور نهیم

ما سوخته شعله برق خیالیم — خاکستری گلخن سودای محالیم

با ناله غم در نفس درد حیاتیم — با اشک مصفا بر جگر عشق زلالیم

آن گلبن نوزیم که از آب بسوزیم — وآن نخل طوریم که از شعله ببالیم

در باغ سموم دم ما غنچه گداز است — عمریست که داغ جگر باد شمالیم

ای کبک گر بر ما شکنی قهقهه ما را — طاوس منیدار که آتش زده بالیم

با پرتو دل جوهری گوهر چینیم — با برق نظر صیقلی تیغ جلالیم

رندان ز زبان تخته تعلیم نکردند — از نامیه دریاب که دیباچه حالیم

از حلقهٔ راز بصد رنگ برآییم | تا سادهٔ دل از نقش نگار خط و خالیم
فیضی خبر از عالم ما گیر که در عشق | دل باخته زیبائیم و نظر را بده والیم

هر نظم گوهرین که بیاد تو گفته ام | دل خون کرده و جگر خویش سفته ام
از دیده صد نگاه فراهم نموده ام | تا گرد صد نظر ز عذار تو رفته ام
بربسته ام شکاف دل از پارهٔ جگر | تا پی نبری که درد تو در دل نهفته ام
دارم هزار پاره دلی ده چه حیرتست | کاندر خزان هجر تو گل گل شکفته ام
بیداری ستاره گواه است که فراق | شب نگذرانده ام که بر آتش نخفته ام
چون نیست در میانه دوی هم بیاد تو | با خود حدیث گفته و از خود شنفته ام
فیضی کجا ن مبر که غم دل نگفته ماند | اسرار عشق آنچه توان گفت گفته ام

کو عشق که زنجیر در کعبه گدازیم | وز بهر پرستش صنمی چند بسازیم
از پردهٔ در کعبه بریشم بستانیم | در چنگ ببندیم و بمسجد بنوازیم
وین کعبه که حجاج برافراخته آنرا | انداخته چون دیر اساسی بنوازیم

از باده گلرنگ ... ده طاعت ‌‌ نقشی بنگاریم و بساطی بطرازیم

در سنگ سیه مهره بپازیم و محراب ‌‌ با مغبچگان شعبده چند ببازیم

پی کردن جمازه درین راه ثواب است ‌‌ بر قافلهٔ کعبه روان مست بتازیم

برگفتهٔ ما خوزده مگیرید حریفان ‌‌ ما مست حقیقت ریا کار مجازیم

بام در میخانه به از صدع فانست ‌‌ ما با همه سازیم و به سالوس نسازیم

زمزم که بریک حرم انباشته اولی ‌‌ لب تشنهٔ نشو را به او دست نیازیم

تحریمهٔ طاعتکه ما صبح ازل بود ‌‌ گر مست بخوابیم که در عین نمازیم

ای معتکف زاویهٔ شهر کجایی ‌‌ از پرده برون آی که ما محرم رازیم

تا منزل مقصود ز مایم قدم نیست ‌‌ محمل مکن بادیه دور و درازیم

ما کشتهٔ عشق و دگران نخچی محل ‌‌ آورده به بسمل کده قربان حجازیم

فیضی تو و سالوس که در میکده ما را ‌‌ عشق است و نیازی که با آن عشق بنازیم

صبح بوی آرزو در چمن هوس شدم ‌‌ برگ گلی بخندم و زخمی خار و خس شدم

مرغ بهار کو کش نالهٔ آتشین کرم ‌‌ پر از برون بدادم و سوخته نفس شدم

مژه نه همین ز نو گلی بلبل و آدم پر ستم ‌‌ بال بصد چمن زدم آتش صد قفس شدم

بلکه بهشت بود دام قهقهه بر فرشته زن | در پی صید پشه هم تک تک کس شدم

تا در وصل آمدم آبله پای و همچنان | حلقه کبریای او تا زده باز پس شدم

دامن همه وجی نشد شعله فروز آتشم | همچو مغان بشبروی همدم صد جرس شدم

فیضی فیض مدیسم گر هوس خود اینچنین | طعنه صد دل آمدم ننگ هزار کس شدم

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم | این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم

بر برنشد و زباغ امیدم گل نشاط | تا کی هوس بکارم و حسرت درو کنم

خواهم کمی بگوش کشم میل آتشین | آتش بمغز عقل نصیحت شنو کنم

شاید جهان شاهسواری توان گرفت | گلگون اشک را قدری گرم رو کنم

مرغان نامه بر بهوا پر بریختند | پیکان ناله را ز اثرش تیز رو کنم

ای ابر نوبهار که زاری بکشت تو | تا شرح خاک تیری خود جو بجو کنم

فیضی کفم تهی در ره عاشقی به پیش | دیوان خود بگریه و عالم گرو کنم

خاک کویش ز گریه گل کردم | مرهمی بر داغ دل کردم

بخیالی بتان دل خود را | رشک بتخانهٔ چگل کردم

هرکجا پسرو قامتی دیدم ‌ ‌ یاد از آن قد معتدل کردم

گفتم اندیشه چون مرا کشتی ‌ ‌ گر ترا خون خود بحل کردم

از وفا فیضی آن جفا جو را ‌ ‌ سختی گفتم و خجل کردم

دوش از فروغ می ره مهتاب میزدم ‌ ‌ تا صبحدم بر آتش خود آب میزدم

از من کمند طره پیچان نبود دور ‌ ‌ دستی اگر بعالم اسباب میزدم

مقصود جام باده و ابروی یار بود ‌ ‌ گاه دل سر نیاز بمحراب میزدم

هرگه لبم مدور لب جام میرسید ‌ ‌ گوئی سر بخنجر قصاب میزدم

تا بسته دام روح قدس داشت ساز من ‌ ‌ راه هزار عشق بمضراب میزدم

فیض سحر ز سینه من رخت بسته بود ‌ ‌ گر ناگهان جو فتنه در خواب میزدم

فیضی شگفته بود و من از باغ خاطرش ‌ ‌ بوی بغوز عشرت احباب میزدم

شب بر امید وصل در خواب میزدم ‌ ‌ وز خون تازه بر در دل آب میزدم

می در قدح لبالب و خون در گلو گره ‌ ‌ تا صبحدم بخوردش جگر تاب میزدم

بختم با تمام وزین روی جنگ داشت ‌ ‌ ناوک بماه و دشنه بمهتاب میزدم

گل زیر پای رفته بر اقبال شبنمم ساغر بدست خنده به لب آب میزدم
بر روی دولتم در گنجینه باز بود من بر زمان بگوهر شب تاب میزدیم

حریفان ره دیر کردند گم فویل لهم ثم ویل لهم
چنین بیخود از پی کجا میشدیم گر از خاک مجنون نمی بود خم
بصحرای هجران نراندم رخش گل شکافت از خار پیدا دم
دمی با تو بنشینم آسوده دل که گردون نماندم نگوید که قم
ملی دوست فیضی کپان مافتند که کردند خود را درین راه گم

ما رقیبان از ایوان حضور انداختیم در کمند همت آوردیم و دور انداختیم
پای می کوبیم بر گردون که هنگام صبوح خم را مستانه از بام سپهر انداختیم
خصم را دیدم بر اقبال خود مغرور بود هر کجا خاکیست بر باد غرور انداختیم
تا جوانمردان فراهم کرده بودند انجمن رند در هنگامه بطلان فتور انداختیم
خلعت ناموس نادان خرقه سالوس بود در محیط محنتش بردیم و دور انداختیم
پرده دری شرط با کان نو دانان طیلسان صفوت و جلباب نور انداختیم

هر شبی کز آتش دل آه شعله افروختیم
برق غیرت در دل پروین انداخته‌ایم

کوی سپهر از پنجه خورشید بحجاب جیب تنگ
کز نفس در مجمر عیسی بخور انداخته‌ایم

تا قصار ابر سر دیوان معنی خط زدیم
از سحاب جود دل آتش گشود انداخته‌ایم

مرغی کاندر حصار رفته بودی شهر بند
موکشان بردیم و از بالای سور انداخته‌ایم

آنچه امروز آمد از بازوی ما کردیم و شد
وانچه باقی ماند بر صبح نشور انداخته‌ایم

در هوای خط ما خیل ملایک می پرند
دانه و دام بی پی صید طیور انداخته‌ایم

دوستان از شمع عشرت در تلاطم سوختیم
دشمنان از برق وحشت در ضرر انداخته‌ایم

گوهر اندر دریا برون آرند اصحاب دهر
ما ز نظم خود جواهر در بحور انداخته‌ایم

از خوی پیشانی ما قطره بر لب چکید
سنگ در شیشه و جام انداخته‌ایم

تا بیخ امید از گل اندیشه کشیدیم
در سینه دل خود برگ در بیشه کشیدیم

تا باد سلیمان به دماغ دل ما رفت
دیوان هوس را همه در شیشه کشیدیم

از شهر دلی بوی دم گرم نیامد
بس نعره مستانه درین بیشه کشیدیم

انجم ز ستمکاری ما باز نمانند
در جنبر زین سگ لالان تیشه کشیدیم

آهن جگران تاب نیارند نیارند
جوری که ز دوران [illegible] پیشه کشیدیم

ز چشم خواب بندش فتنه را بیداری می‌بینم — بلا معزول می‌یابم اجل بیکار می‌بینم

شدم محو تماشای رخش کو جلوه کمتر کن — قیامت کو مشو قایم که من دیدار می‌بینم

ز بیدادش چنان شد زندگانی تلخ در عالم — که دیگر خضر را از عمر خود بیزار می‌بینم

مده کو پرده‌دار کعبه هرگز در حرم راهم — که من دیدار بیرون از در و دیوار می‌بینم

مگر بر شاخ گلبانگ انا الحق میزند بلبل — که چون منصور آن سرمست را بر دار می‌بینم

سبو خالی شده افتاده دست از کار ساقی را — هنوز آن مست را در کار خود هشیار می‌بینم

مرا در پیش آن بت سجده کردن کی روا باشد — که از ایمان گره در رشتهٔ زنار می‌بینم

ملامت را بگو بیش گرمی هنگامه می‌یابم — قیامت را ز تیغش تیزی بازار می‌بینم

خدا را نامهٔ سربستهٔ فیضی مخوان قاصد — که افسون جنون در طی این طومار می‌بینم

ز بس که جلوهٔ حسن ترا خیال کنم — فراق را بخیال رخت وصال کنم

اجل چو میکشدم عاقبت همان بهتر — که بر ستیزه‌گری خون خود حلال کنم

ز قید سلسله‌مویان خلاصیم هوس است — جنون نگر که چه اندیشهٔ محال کنم

ز بس که پیش خیالت همیشه در خجلم — ترا چو بنگرم اظهار انفعال کنم

لبی چو تنگ شکر در جواب من نگشای — گر از تو نیم شکرخنده سوال کنم

یکی ز کشمه کشتن دمی به تیغ بخرام — که خیزم از لحد و چو دانه حال کنم

چو فیضی از ستمت آن قدر رضا دادم — که گر تو تیغ زنی خون خود حلال کنم

موی به موی کون و مکان یک به یک مفصل دیده‌ام — اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده‌ام

لوح ازل بگشاده‌ام سر ابد دانسته‌ام — تفسیر هستی کرده‌ام آیات منزل دیده‌ام

نقش هیولی بسته‌ام تکمیل صورت داده‌ام — پایه به پایه گشته‌ام اعلی و اسفل دیده‌ام

در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد — اول در آخر خوانده‌ام آخر در اول دیده‌ام

یک نقطه وحدت بود بر تخته هستی عیان — نقاش معنی بوده‌ام خط مسلسل دیده‌ام

زنگار هستی کی بود در گوهر والای من — آیینه روشن دلم کز عشق صیقل دیده‌ام

فیضی بلوح هستی ار عقل خط درکش که من — در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده‌ام

دوش از طره تو خسته بودم — وز زلف تو دل شکسته بودم

چون ذره ز اضطراب صد بار — برخاسته و نشسته بودم

بر چاک دلم نبود مرهم — در بر رخ غیر بسته بودم

میسوخت دل من و من از شوق — صد ره چو شراره جسته بودم

میریخت سرشکم از دو دیده / گوهر کش آن دو رسته بودم
دل در خم زلف دوست بسته / وز قید زمانه رسته بودم
از داغ فراق همچو فیضی / دل سوخته سینه خسته بودم

در عشق بجز راه تمنا نگشودیم / یک عقده بجز آبله پا نگشودیم
از کوه بخونابه پنهان نگذشتیم / تا چشمه خون از دل خارا نگشودیم
خون بست گره در دل سودازده لیکن / هرگز گره از زلف چلیپا نگشودیم
از غنچه لب بسته گلزار حیاتیم / کز باد روان بخش مسیحا نگشودیم
از عرصه امید نظر بسته گذشتیم / چشم هوس از بهر تماشا نگشودیم
ابنای زمان قابل پیوند نبودند / بر خلق در خلق و مدارا نگشودیم
فیضی ز ازل دست ادب بسته عشقیم / یعنی کمر شاهد رعنا نگشودیم

چو من بپاک دلی در ازل سرشته شدم / پری گذاشتم و عاشق فرشته شدم
نظر بساده رخان میکنم بدیده پاک / که حرف خوان ورقهای نانوشته شدم
بسوزن مژه چاک دلم ندوخت بتی / ازین غمست که باریکتر ز رشته شدم

من آن درخت بلاخیز فتنه پرورم | که در زمین سیاه فراق کشته شدم
مدار چشم خلاصی ز قید غم فیضی | چو مبتلای بتان جفا سرشته شدم

ما ره برون ز کوه ملامت نمی بریم | زین سنگ لاخ سر بسلامت نمی بریم
بی زخم تیغ جان بره عشق میدهیم | خونین کفن ز بهر علامت نمی بریم
بگذاشت گرچه عشق بما نیم قطره خون | خون میخوریم و نام کرامت نمی بریم
صحرا نورد عالم عشقیم و زین سفر | محمل بشهر بند اقامت نمی بریم
ای شاخ گل تو بر خوری از ثمر گرچه ما | جز حسرتی از آن قد و قامت نمی بریم
واعظ نوید وعده دیدار تا بچند | ما شطر روز قیامت نمی بریم
فیضی ز نیم جان که فشاندیم در رهش | شرمنده ایم و نام ندامت نمی بریم

کو چنان شمعی که بزم عشق در جوش آورم | وز جنون پروانه وش آتش در آغوش آورم
گر پس مرگم بگورستان مشتاقان نهند | از شهیدان تیغ خون خفته در جوش آورم
من همان رندم که در دیر مغان سر باختم | تا بجای سر سبوی باده بر دوش آورم
سر گرانیها میکند با من اگر دستم دهد | عقل را از دور ساغر حلقه در گوش آورم

باخروش بیخودی گر بگذرم از خانقاه پارسا یانرا بسوی دیر مدهوش آورم

چون شوم مستانه با خونین دلان خونابه کش آب در کام حریفان قدح نوش آورم

فیضیم آخر ره دیوانگی خواهم گرفت چند روی دل بعقل مصلحت کوش آورم

یار رنجید ز من دانستم رنجش او ز سخن دانستم

بست عهدی برقیبان تازه قول آن عهد شکن دانستم

زهر چشمی که مرا خواهد کشت من از آن چشم زدن دانستم

شد نو آموخته بوالهوسان ماند از آن رسم کهن دانستم

مدعی را بسخنهای غریب شد دگر باز دهن دانستم

خرمن شرم مرا زد و طرف خنده شد برق فگن دانستم

گفتم از تو گله دارد فیضی گفت خاموش که من دانستم

ای خوش آن دم که از دست شوم تو خوری باده و من مست شوم

خیز و گلگون می آور بمیان که بیک جلوه او پست شوم

چه کمانهای بلند ست ترا خسته ناوک آن شست شوم

من که دیوانهٔ زنجیر توام | کی چو سلسله پابست شوم
لب از خنده نمی‌پیوندد | بندهٔ خنده پیوست شوم
عشق از سود و زیان مستغنی است | من اگر نیست و گر هست شوم
ساعد اوست بدستم فیضی | آن مبادا که تهی دست شوم

مسلمانان ز خوی نازک دلدار می‌ترسم | همه ترسند از اغیار و من از یار می‌ترسم
مرا ای همنشین شبهای مهتابم مکوی او | که من دیوانه‌ام از سایهٔ دیوار می‌ترسم
مبادا از اضطراب من بد او آشنای من | از این بی‌طاقتی می‌ترسم و بسیار می‌ترسم
دلم جمعیت از مردم فریبیهای ابروش | ولی از فتنهٔ آن غمزهٔ خونخوار می‌ترسم
ندانم چون برآید کار من با چشم و زلف او | از آن عیار می‌لرزم وزان طرار می‌ترسم
ندانم زهرهٔ دیدن بسوی ناتوان چشمش | رفیقان خنده زن بر من که از بیمار می‌ترسم
خدا را طعنه بر دمهای سرد من مزن فیضی | که من پشت خشم از آه آتشبار می‌ترسم

عیدست عالم را دگر از جلوه بی‌آرام کن | در میل قربان باشدت از غمزه قتل عام کن
با چشم کافر دل گذر بر صف نشینان حرم | گر شکوهٔ غیر از تو با صد ره مرا دشنام کن

قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن فکن | محراب ساز قبله را صد رخنه در اسلام کن

برق جمالت بس بود از بهر عالم سوختن | گر زان نسوزد از دلم یکذره آتش وام کن

چون عاملان زر را سازی بهر جانا مزد | آن غمزهٔ بی باک را سر فتنهٔ ایام کن

خورشید روی من پگه بگذر بسوی عیدگه | بخرام و از تیغ نگه صد قتل در هر گام کن

عیدست فیضی تا بکی خونابهٔ غم در کشی | امروز در بزم طرب بنشین و می در جام کن

ای بخون غرقه تیغ تهمت غمزه زنان | سپر انداخته چشم تو ناوک فکنان

نازم آن تنگ قبا را که ز رشک قد او | پیرهن گشته کفن در بر گل پیرهنان

آرمیدند شهیدان تو در بستر خاک | چه غم از حلهٔ فردوس این بی کفنان

پند گو منع من از عشق نکویان چکنی | نقش بت محو نگردد ز دل برهمنان

از اسیران تو کس نیست بجا کندن من | سنگ فرهاد فزون آمده از کوهکنان

میبریدم بتماشا که گلزار که من | غنچه سان تنگدلم از غم نسرین بدنان

بعد ازین شب همه شب فیضی و زهر آشامی | نوش جان بادمی تلخ بشیرین دهنان

ای نرگست بازیچه از نخوت خواب آلود من | بربا د جولان قدت صبر بلا فرسود من

مانع میا از بودنم شبها بگرد کوی خود
پیش تو چون یکسان بود بود من و نابود من

تا کی دل شیدا مرا باشد ز خوبان کام جو
یارب بتان آرزو دیگر مکن معبود من

یارب حیات جاودان بعد از اجل روزی مکن
جز ذوق مردن گر بود از زندگی مقصود من

زینجا متاع خود ببر ای خواجه گر سودای دل
در روز بازار غمش باشد زیانها سود من

سلطان چه پروا در گر آتش زن در هستیم
ترسم که طاق دولت گردد سیاه از دود من

تا مهر خوبان در دلم فیضی بود پرتو فکن
گردون سعادت می برد از طالع مسعود من

ترک ستمکار من عربده سازی مکن
از پی تاراج دل دست درازی مکن

طفلی و ناکرده کار بر صف مردان متاز
پرده نشینی هنوز معرکه تازی مکن

پایه خوبی نگر سوی رقیبان مبین
خسرویت داده اند سفله نوازی مکن

طالب نظاره ایم پرده برافکن ز روی
پیش صف راستان شعبده بازی مکن

زاهد ازین شست و شو پاک شدن مشکلست
تا دلت آلوده است خرقه نمازی مکن

غمزه جادوگری بسته لبم از فسون
ای نفس آتشین سینه گدازی مکن

فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار
تا سخن ساده هست نقش طرازی مکن

گشتم چو بعشق مبتلا من
ای عقل مرا گذار با من

من از تو جدا نیم که عشقت
فرقی نگذاشت از تو تا من

از طعنهٔ دشمنان نترسم
ای دوست مرا تو و ترا من

بیگانه و آشنا که دانم
بیگانه توی و آشنا من

زارم بکشی بصد جفا تو
عمرت طلبم بصد دعا من

ای شمع کم از تو نیست سوزم
در مجلس او تو باش یا من

بردند ز پرده راز فیضی
گل پیرهنان چاک دامن

چنین که اشک جگرگون رود ز چشم تر من
مگر که لخت شد از تف درون جگر من

تو نازکی نتوانی نشست در دل گرمم
بیا بدیده و بنشین چو نور در نظر من

غریب و بیکسم افتاده دور از سر کویش
بغیر جان که برآمد که می برد خبر من

سحر کمان چه عجب گر نورد زار بنالد
که خواب می برد از مرغ نالهٔ سحر من

بتلخ عیشی من نیست در زمانه حریفی
چه زهر بود که آمیخت بخت در شکر من

همای زلف تو بر اوج حسن بال زنان شد
مباد سایهٔ اقبال او جدا ز سر من

نمی شوند بتان نرم دل ز گریهٔ فیضی
دریغ سنگدلان غافلند از گهر من

ای چشم تو شهریت پرستان | زلف تو سواد کافرستان

در فتنه‌گری دو چشم شوخت | ابروی ترا ز زیردستان

در چشم تو صد هزار غمزه | هر غمزه بصد هزار دستان

دیدیم ز قامت بلندت | آن فتنه که میکنند پستان

در زلف دلی که مانده بودی | همچون سر زلف تو شکست آن

ماتم و هزار گریه خون | نی گریه که سرد هندستان

ای طالب دوست همچو فیضی | گر هر دو جهان دهند مستان

وه که از غمهای عشق آزاد نتوان زیستن | غم اگر اینست هرگز شاد نتوان زیستن

با دم سرد می آمیخت زانرو زنده‌ام | ورنه خود پیدا بود کز باد نتوان زیستن

گر بنالم گاه و بیگه بر درت معذور دار | دردمندیهاست بی فریاد نتوان زیستن

شهر پر خوبان و خوبان در پی عاشق‌کشی | در چنین معموره بیداد نتوان زیستن

خسرو عشقم اگر شیرین لبی دارم چه باک | تلخ کام از هجر چون فرهاد نتوان زیستن

ناله جانکاه فیضی و ز دل ده چون کنم | کار دل هرگه بجان افتاد نتوان زیستن

کاشکی پیمانهٔ عمر تو فیضی پر کنند / کاندرین دیر خراب آباد نتوان زیستن

ای سوخته دل نهانی از من / گر آه کشم ندانی از من

خوش خوش ز بهار حسن برخور / باغ از تو و باغبانی از من

صد ره تو بهانه جو برنجی / رنجیدن اگر توانی از من

رفتم بهزار کوه حسرت / گر بود ترا گرانی از من

تنهایی راه بد بلا نیست / ای غم تو جدا نمانی از من

ای برده بیار نامهٔ غیر / یک حرف بگو زبانی از من

فیضی بجهان نماندم و ماند / رنگین سخنان نشانی از من

هر کس که داد دل تو خون در دلش مکن / صیدی که رام ساخته بسملش مکن

در بزم او ز کاسهٔ سر می کشند می / ای بوالهوس برو هوس محفلش مکن

ای ره نورد بادیهٔ کعبهٔ امید / ره دور می شود سخن از منزلش مکن

مجنون بسوی لیلی اگر میکشد دلت / جز جذب شوق ناقه کش محملش مکن

گرداب تشنه است درین بحر و موج خون / گو هرچند آرزوی ساحلش مکن

طاوس چشمت سزاوار اوج قدس
در پای نغز عالم آب و گلش مکن

فیضی چنین که جرعه کش مجلس تو شد
عقل از سرش ببر و ز خود غافلش مکن

زهی طره‌ات بند مشکین غزالان
بسرو تو پیوند نازک نهالان

بغیر از اسیران زلفت که داند
پریشانی حال آشفته حالان

بسامان من در جهان کس نبودی
اگر ترک چشمت نمیکرد تالان

ازان سرکشند از تو سرو و صنوبر
که کوته بود فکر بی اعتدالان

بچشم عزیزان مرا خوار دارد
بهمراه سالی غم خورد سالان

ببانگ دراگوش لیلی چو پر شد
چه داند که چونست مجنون نالان

بتان گرم رقصند بر شعر فیضی
زهی جادو آموز جادو خیالان

بیا و رونق گلزار بشکن
بچشم باغبانان خار بشکن

ز حد بگذشت نازک کلاهان
بشوخی گوشه دستار بشکن

که باشد یوسف از خلوت برون آی
غرور شاهد بازار بشکن

قدح نوشان زپیش کعبه بگذر
ز بدمستی در و دیوار بشکن

اگر خواهی شکست عالمی را | دلم را بشکن و بسیار بشکن
گره از زلف عنبر بوی بگشای | ببوی طبله عطار بشکن
بهار آمد بیا فیضی چمن را | بنوک خامه رنگ کار بشکن

شرطست جان بیاد رخ یار باختن | شطرنج غایبانه بدلدار باختن
کاریست عشق بر سر ما اوفتاده میتوان | نقد حیات در سر این کار باختن
سودائیان عشق تو دارند آرزو | صد خان و مان بهر سر بازار باختن
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد | مائیم و عشق با در و دیوار باختن
منصوبه کجاست که خواهم درین بساط | گنجینه دو کون بیکبار باختن
خوش وقت پاکباز حریفی که همچو من | رند بساط گشته ز بسیار باختن
فیضی حریف شعبده بازی گرفته | شرطست با حریف تو هشیار باختن

مطرب از ساز ترم خرسند کن | ناخنی گر میتوانی بند کن
گر ز قانون تو تاری بگسلد | رشته جانم بآن پیوند کن
ساقی از می چند باشم تلخ کام | خنده زان لعل شکر خند کن

از شکرخندی ز هوش مرا / پنجه دم زان باده گلقند کن
ترک من شکرانهٔ چشم سیاه / جانب عاشق نگاهی چند کن
گرچه میدانم نکردی آشنا / یک نگاه آشنامانند کن
چون بفیضی نقش رسوائی نشست / پندگو برخیز و ترک پند کن

مستانه قدم نه بگل و لاله خرامان / کز شرم تو طاوس کشد پای بدامان
دوشینه زدی بر سر ما جام و نکردی / اندیشه ز بدمستی خونابه بجامان
ماییم و تهی دستی کونین که عشقت / هم بی دل و دین خواهد و هم بی سر و سامان
از ناکسی سلسلهٔ مهر که بستند / پای دلها سال بزنجیر پلاهان
خونابه که میشود امشب بگلویم / این باده گوارا لب سوخته کامان
آن کز نفسش بوی دل سوخته آید / دلسوختگانش بشمارند ز خامان
تو از دل ما کام طلب باش که فیضی / کام دو جهان یافت ز نایافته کامان

مپرس از قید دلها در کمند عنبرین مویان / که می بینم سلیمانان بزنجیر پری رویان
تو میدانی که آتش در من افتاده است و میسوزم / کدام آتش که خاکستر شدم زین آتشین خویان

بخند ای روزگار امروز بر حالم چو می‌بینی
بناکامی ز خودکامان عالم کام دل جویان

خوش آن گلگشت کز مستی بگرد گلستان گردم
حریفان مست از بوی گل و من مست گلبویان

ملامت بر زلیخا چون پسندم وه چه خوش بودی
بجای کف بریدی گر زبان طعنه گویان

غبار آلوده می‌آیم ز گرد راه رسوایی
دل گم گشته را جویان ز ره گم کرده پویان

بپای خود نمی‌کردم گرفتار هوس لیکن
جنون انگیز میکردند این زنجیر گیسویان

مترسان ای ملامت گر ز حرف عشق فیضی را
که من این حرف میگویم بخون خود زبان شویان

بیا ساقی و مجلس را دماغ شوق تر گردان
حریفان را بمی ما را ببوی بیخبر گردان

بگردان ساغر می با من دیوانه در مجلس
حریف انجمن گو دیده در خون جگر گردان

ز زهد خشک گرد از من بر آوردند دمسازان
لب تر را به سیراب و گلوی شیشه تر گردان

بدرد سر خمارم میکشد برخیز مستانه
سرم بشکن بجام و فارغم زین درد سر گردان

جهان عافیت آرام دارد غمزه را برگو
بگردشهای چشم آفاق را زیر و زبر گردان

ملایک گوش بر آواز او را آخر تا کی
بدشنامی دعای قدسیان را بی اثر گردان

چه بستی محمل راه حجاز از شهر خود فیضی
بگرد و کاروان کعبه را از راه بر گردان

بیش بگردمن شب دل از عزم سفر گردان
مرا جانی که بر لب میرسد از راه برگردان

سفر مگذار با آوارگان در وطن بنشین
بشهر خویش یار از سفر آواره ترگردان

ندارد تاب گرمی سفر گلبرگ رخسارت
عنان باد پا دیگر ازین راه خطر گردان

زگرد ره چو آرد دولت سراپای خود فرود آیی
بسرت گردم مرا برگرد آن دیوار و در گردان

مرا با این دو چشم از دیدنش سیری نشد یارب
پی نظاره سر مو برتنم چشم دگر گردان

چو بگشایی گره از طره بهر دفع چشم بد
نخستین طایران قدس را برگرد سر گردان

اگر در کام فیضی شربت وصلی نمیریزی
به پیغامی دهان آرزویش پر شکر گردان

ساقی بکلد جرعه مرا تر دماغ کن
وز لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن

عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است
گل در شراب افکن و می در ایاغ کن

مهمان ماست حور وشی امشب ای نسیم
فردوس را ازین خبر تازه داغ کن

شمع ایستاده پا بشبستان عیش نه
شاهد نشست روی بعهد فراغ کن

ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی
امروز در زمانه که دارد سراغ کن

آوازه بلند درین باغ می‌خرند
ای عندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کن

فیضی چه شد که از دل گم گشته فارغی
هان جست و جوی این گهر شب چراغ کن

جادوی چشم فتنه گران صنم ببین / تیغ برهنه گرد بگردش علم ببین

سرها بگردش آرد و جانها بخون کشد / آن جنبش شده بفسون دمبدم ببین

پای ستم فشرده بتاراج عابدی / تمکین ترکتازی و داد ستم ببین

فرمان روای چشم و دلم شد بنیم ناز / شاهی به چین و ملک چین و حشم ببین

ما و جنون بتارک غفلت رخنه کر / در جنبش و دبیله حرم بحرم ببین

نی سر درست مانده مرا در رهش نه پای / زخمی بفرق همچو شکاف قدم ببین

از من مپرس تا بتر آدم ز درد دل / آتش بکاوش آورد طوفان غم ببین

یکجا نگاه بند مکن در سلوک عشق / تا چند عشوه میدهی بگذری جلوه هم ببین

ساقیا از باده امشب مغز ما سیراب کن / مطربا تار نفس را از زبان مضراب کن

این شب وصلست کو از زاه بر کرد آفتاب / در حریم بزم ما کلچینی مهتاب کن

در نگاه حسن می آرایه انجا پیر عشق / ای حریف این عقل کودک خونی را در خواب کن

کیمیای جوهر فطرت شراب بیغش است / تا توان اکسیر دانایی ازین سیماب کن

امتحان بر کاروان عافیت کو ره بند / وین متاع بخت را در شهر ما نایاب کن

راستی را قبله ظفر از خم معشوق نیست / گر توانی سجده بی پرده درین محراب کن

بر جوهر ساحری کلک تو فیضی آفرین — این گوهرش را بکام دانش احباب کن

چو بشنید دماغم چه گل تازه رس است این — گل کرد جنونم چه بهار هوس است این

زنهار دلا برگ و نوا هست نفرید — ای مرغ خموش باش که گلگون قفس است این

تنها نه ز سرجوش هوس من بخروشم — ته جرعه بدمستی بسیار کس است این

صبح است بدریوزه گری نفس تو — فیضی نفست گرم چه فیض نفس است این

ای مرد عشق دل بهوا همنفسی مکن — قندیل عرش کشته باد هوس مکن

دل داده اند [illegible] آرزو مبند — شهباز دست پرور خود در قفس مکن

در چشم آرزو خس و خاشاک سرمده — این چشمه را قیاس به دریا رس مکن

دامن کشیده بگذر و محمل مراد — ای دل ترا که گفت که رقص جرس مکن

داری نظر ز وهم میندیش و ره برو — شب روشن است این همه بیم از عسس مکن

شاید توان رسید بمنزلگه امید — ای گریه گرم میرو و ای ناله بس مکن

مردم کجاست پیکر فیضی بباغ عشق — زنهار نشیمنش بر خار و خس مکن

بر آمد باز ابر نوبهاران
زمین را ابر و گهی شد ز باران

جوانان چمن را بار دیگر
برقص آورد و گلبانگ هزاران

بر اطراف چمن هرسو نموده
چو گلهای پیاده شهسواران

بهر وادی درخشان برق شبها
چو آه از سینهٔ شب زنده داران

ز تاثیر هوا شد تازه و تر
عذار گل چو روی گلعذاران

خرامان شو چو کبک کوهساری
بود گریان چو ابر نوبهاران

ای بیخبر ز نور رخ عالم نظاره کن
او را کناره هست تو از وی کناره کن

خواهی که آفتاب سعادت کند طلوع
هر شب ز گریه دامن خود پر ستاره کن

رخش فلک خوش است بنه پای در رکاب
بشتاب و سیر عرصهٔ عالم سواره کن

صحو آهی از طبیب ترا چاره نرسد
بیچاره باش و ترک تمنای چاره کن

زاهد همیشه سر بگریبان جرمی برد
بر خدا که خرقهٔ سالوس پاره کن

گر مشوی مرید خراباتیان عشق
بر آستان پیر مغان استخاره کن

فیضی اگرچه وصل نیکار پیش دست
باری تو آرزوی دل خود دوباره کن

ای از دهان تنگ دل تنگ خورده پنهان
وز چین طرهٔ تو آشفته بخت چنان

جز بسجدهٔ تو سر گر فرو نیارم
ای طاق ابروانت محراب پاک دینان

شیخان و زاهدان را دیدیم و آزمودیم
نی بهره در امان‌ست نی حاصل از اینان

ای باد اگر توانی از راه مهربانی
از ما نیاز مندی گویی بنازنینان

چون از فنون حسنش فیضی چکانه گوید
صد آفرین برآید از سحر آفرینان

رخسار تست مصحف فرخنده فال من
کلک قضا نوشته درو حسب حال من

صورت نبسته از قلم صنع در ازل
جز نقش عارض تو بلوح خیال من

هر لحظه از تو مهر و وفا میکنم طمع
بنگر خیال باطل و فکر محال من

سالی گذشت و ماه من امشب گذر نکرد
ای وای اگر چنین گذرد ماه و سال من

فیضی مرا ابد رسد رفتن دگر چه سود
چون قلقل شراب بود قیل و قال من

در دو پیاله سرخوشم من
زین دو دیده سیه نمیکشم من

کیفیت من ز هر قدح نیست
سرمست شراب بیغشم من

در سلسله خرد چه پیچی
دیوانهٔ آن پری وشم من

باقد دوتا و سوز سینه
چون نعل درون آتشم من

آسایشم این بس است فیضی
کز عشق بتان مشوشم من

امروز نیست همچو تو مستی ز دست حسن — مست شراب و مست جوانی و مست حسن

می زیبدت در انجمن دلبران سری — بنشین چو پادشاه بصدر نشست حسن

زلف تو میکشید دل عالمی بخود — زان پیشتر که عشق شود پای بست حسن

تا دلبران کمان ستم کرده اند زه — چون غمزه ات نجسته خدنگی ز شست حسن

بگذر بباغ جلوه کنان سرو ناز من — تا شاخ گل ز دست تو یابد شکست حسن

فرقست در پرستش ما و اهل شهر — او خود پرست صومعه ما بت پرست حسن

فیضی فتاده قد تو خیست کز غرور — خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

ای تنگ ز بی زبانی من — افتاده ببدگمانی من

با خواب اجل خوشم که شد عشق — همخوابه جاودانی من

در دور تو صد گران رکابی — سرگرم بهم عنانی من

شیرین شده کام شور بختان — از تلخی زندگانی من

ای پاره از جگر نگه کن — از دیده جگرفشانی من

بر خاک نشستم و غم تو — برخاست بمهربانی من

فیضی شب آرزو بسر شد | کوتاه فسانه خوانی من

دگر عید آمد ای ترک پریوش عزم میدان کن | کمیت باده را چون رخش رستم گرم جولان کن

اگر ناگه ز سربازان میدان گرد برخیزد | سمند گرم را در جلوه مستی خوی افشان کن

زکشت آرزو یک سبزه شادی نمی روید | سموم خشک سالی گرم شد از باده طوفان کن

بروز عید چندین چیست با من چین پیشانی | بدشنامم لبی بگشا و عالم را گلستان کن

مرا گو خار در دل بشکن و خاشاک در دیده | تو با هر بوالهوس بجان جیب و گل بدامان کن

برافروزان رخ و خنجر برغم غیر برمن زن | بیارا بزم و دشمن را بخون دوست مهمان کن

هوای رقص دارد در میان خاک و خون فیضی | چه اهمالست قربانت شوم برخیز و قربان کن

چنان تنگست از شیرین لبان تنگ دهان او | که از تنگی نمی آید برون حرف از زبان او

بزور قادرانداز آن ابرو کمان نازم | که جز تیر قضا ننهاد گردون در کمان او

نگاهش بر زمین افکند خلقی را چه سحرست این | که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او

گمانش این که دارم طاقت فریاد و خاموشم | مسلمانان چه سازم با نگاه بدگمان او

تصور چون توانم کرد حسن او ز سر تا پا | که مویی گشتم از اندیشه موی میان او

بی نگر چشم در هیچگاه | یافت دانم دل دران پایان راه

ای که تقویم جهان را مشتری | اوج طالع بیت نقش صرصری

خشک لب منشین درین ره متصل | چون یکی دریای بیحد را بدل

ای که خواهی حل کنی اسرار را | بر تامل دل بنه این کار را

حسن سیرت جو که با نور تمام | دل ز اخلاقت به طلعت بدرام

در دل هر ذره گر گردی نهان | تو غباری یا حبابی اول بکران

عاشقان را سوی معنی رهبر است | عالم صورت که بی پا دلبر است

وحدت و کثرت چو گردد آشکار | باده اول در یکی چند هزار

دل چو یابد نور عالم سوز را | همچو روی او نباشد روز را

کوه را گفتم بی اضطراب | از او هیبت دو حرفی گشت آب

حق چو رزاق است بر جان خویش | جمع کن از رزق پر بی بحد ارتیق

هر که جذبش کرد بط اندر یکی | فتنه بر روی گشت ناچاران یکی

رو و رزق تو کن که با این قال و قیل | خامه چه دیده را گر دیده میل

فیض چون از دیگری جویم مدام | از ازل هر سو چو فایض شد تمام

منعدم شد در ارادت احتیاط | شد لباس امن از لباس این ارتباط

المحسن
العزیز
الجبار
المتکبر
الخالق
البارئ
المصور
الغفار
القهار
الوهاب
الرزاق
الفتاح
العلیم
القابض
الباسط

رفت عارف ساحت دل برزبان	خاست تا آخر فضای بیکران
کس نمی پرسد ز تو اقوال را	خود نظر فرما نخست افعال را
گر نه سوی پوست داری دل کشان	مردم از مغز جهان گویم نشان
پیش آنکو جذبه دارد جا در آن	آید آسان هر طرف دل بیکران
هرکرا چون آسمان بر داد	شد درون مهری به اوج جلوه داد
دزه صبری درین ره بایدم	وز دل آشفته چون صبر آیدم
بگسلد پیوند جان کش با هم است	حبل لا ینفصم را که هر سو محکم است
گرچه بربندی دو چشم خون فشان	داغ دل آخر نشان گویدت
از کدورت کی شود جان تو صاف	چون نخواهی بسیطی نمودن دل لاف
زین جهان هرکس که با عصیان شتافت	چون لحد هر سو نشان سم یافت
ای عزیزان چون کنم زین ماجرا	حال درهم بیسماه ذ مردم مرا
چند باشد دیده من خون فشان	بی یکی آخر سیکی جویم نشان
مر مرا از توبه شوتان بود دور	تا دهد آخر ز عفران تاج نور
در نقوش خطا نباشد فتح باب	صفحه اشکال چین در رو تیاب
نی مکان منظر او شد نی جهت	دیده تا از هر جهت شد جهت

الحافظ
الرافع
المعز
المذل
السمیع
البصیر
الحکم
العدل
اللطیف
الخبیر
الحلیم
العظیم
الغفور
الشکور
العلی

حال باید در سلوک ادبا / قال را کی بود در کبریا

سالکان را در طریق استقام / شد نخفت از حال حفظ دل تمام

چون قلم باید شدن از خود تهی / بر قلم بین هرزمان تا دل نهی

ترک عصیان کن که گردد در جهان / حسن بچه آخر از تایب عیان

پاکباز از نظر از ... اگهی / بر جلال افتاد چون دل شد تهی

تو بچشم باز غافل از نگاه / مانده آنکه دل بسوی مهر و ماه

بینش سرگردان دل مسکین بی نصیب / عاقبت باید نگر جای غریب

من رزین دریا نجوم ساحل شر / چون محال آمد نخفت از پند ش

گر قدم ماند به راه اعتقاد / اول اول هرزمان باید مراد

دل که در راه تمنا زد قدم / الحق آخر گیرم آزاد در عدم

ظلمت و نور دل ز تو شد نهان / بینش دل چند اری از نزد دخان

چنبر افلاک پیش دیده ور / صنوبش گردان در آید مختصر

دل بیار و منجکه باد دیده تاب / گشت چون غالب برد و نفس است

هر کجا باغ وفا گل داد و بر / دیده بالای نهالش دیده سر

بینش چون در دیدن خوبان بی / صالحان دیده کنند آخر تهی

الکبیر
الحفیظ
المقیت
الحسیب
الجلیل
الکریم
الرقیب
المجیب
الواسع
الحکیم
الودود
المجید
الباعث
الشهید
الحق

مست در کیش خدا پنهان حرام — گر خود آخر از کلی دل یافت کام

پیش از آن وقتی که عالم شد عیان — اول از اول تو اهل دیدم پیکران

جاهل از نو اسرار غافل بنگرد — اعلم آخر بینت دل بنگرد

هر که یارش همت عالی شود — گر نکرد و عاقبت والی شود

در ره شیطان عنان بگذار شست — زانکه بر شکل جمال آید نخست

در وصال او امید عاشقان — در محال آید چو صبر بیکران

عشق آرد درد بر جان حزین — دارد آخر بندی بسیار ازین

این عمل سازد ز آسایش بری — بر دل عمال باید بنگری

گر تو بکشی نظر بر کبریا — عالمی نادیده بینی از حیا

لاابالی در دل امید از کریم — دارد و نارد به دل تصویر بیم

عمرها دل بر دیدارش شتافت — تا چو لایح گشت جان آرام یافت

عالم ناپخته طبع خام کار — بر قیود آید که چشم بی‌مدار

بینت بر سطح خود خطی درست — بر جدا اول گشته ام بیچه نخست

قیل و قال بالجبا آید بکار — بر جدا ال ما چو بیند گرد کار

محو کن چندین حروف مختلف — هر طرف از لوح دل بجز الف

الوکیل
القوی
المتین
الولی
الحمید
المحصی
المبدی
المعید
المحیی
الممیت
الحی
القیوم
الواجد
الماجد
الواحد

بینت در آیینه خرد و بی دوست | گر یکی بیچه نماید عکس اوست
هر که شد با فضل و دانش مشتغل | یافت بی خود حاصل دل خون دل
عاصیانرا بر در دار القرار | خالقا اول بخش انکه در آن
وای انکو دل باین گفت و شنود | داد و در پوست و نقش خود نمود
هر کی خاطر ز حال ار آتشش | بر مقال آمد دل نار آتشش
هر که نقد فقر آرد در نظر | اول از احوال سوز و بحر
منهزم شد لشکر شیطانیان | تا لوای دل نمود آخر عیان
آنکه راند خامه بر لوح ف و | آخر از اعلا منا به جز او
شهره جویانرا در ارباب یقین | ز اهل باطن منکر و ضدش
مدعی هر چند بر حق مایل است | چون به چشم اندرون باطل است
کی درآید مدعی در دیده ام | خود اگر گوید نهایت دیده ام
آدمی را در ره اسلام سست | همت عالی کرد اند نخست
هر که شست از لذت کونین دست | تا نگردم دو سو سالم پست
نور حق یابی و گردی ناظرش | گر تو داری در دل خود آخرش
عالمی کو راز دان سرمد است | منتها دانند ازو ابجد است

الاحد
الصمد
القادر
المقتدر
المقدم
المؤخر
الاول
الآخر
الظاهر
الباطن
الوالی
المتعالی
البر
التواب
المنتقم

از خرد تحقیق بشنیده ام | چون خرد آشفته در خود دیده ام

حسن حق را شد جهان آیینه دار | گوش تا یکسر دو بینی از هزار

ناقصان در مهد غفلت خفته اند | وز دل خود کاملان آشفته اند

همت عالی ندارند این لئام | ذوالجلالش کو دو الا از کرام

ماند اهل درد را جبر از یکی | دل دو او اتقع نبید آخر یکی

دل شکاف و نور بینی از ظلام | گشته لامع بین در آنجا بر دوام

عاشق سرگشته باز آرد خیال | از هزار آخر همان آشفته حال

وای اگر یک ذره زان در | لمعه سان هر سو نیاید در نظر

نور حق چند از اندازه بیش | عالمان هر سو ببین علم خویش

عالم دانا با سرار نقش | بین که اول دل نهاده بر رضا

هر که در محشر زنا بسته یافت | اول از افعال ناشایسته یافت

صبر خود در راه نفس و دین پکسل | مانده ام تا کی بود پیوند دل

عقل را گر ذوق دشوسفی ره دهی | سر نهاده واله اول آیدی

ذات مه او زر به عالم فشان | پیکران تابنده دل گوید نشان

مرده تن را حیات افزون شود | متصل دل داده فانی چون شود

العفو
الرئوف
مالک الملک
ذوالجلال والاکرام
المقسط
الجامع
الغنی
المغنی
المانع
الضار
النافع
النور
الهادی
البدیع
الباقی

علم میراث نبی شد ز کرام | دل ز بهر سود ار بستی پایه مدام
یارب اندر حشر سوم دار روی | چون رشید ابجد آیه از دو سوی
ظاهر فیضی ببین در نامه سنائی | اصل باطن را از او باور نما بی

معمیات متفرقه

بابا رحمت

بر ببین در دلم صورت آن صنم | جو نور عمارت در و نقش جم

کامی

تا دست زدم زلف دلارائی | دلهای نگار یافت بی وائی

ذهنی

فتنه می بارد ز سر روش چنین | اینچنین با ناز ببینی کیست این

رزین

بر ببین فیضی از اشک چون پای در گل | جدا مانده ز رنگ زینت پدل

طربی

صبحدم ما دم باد بهار | حلقه طره گشودیم ز یار

نهالی

بس که در عشق دلم کرد کمند ‌‌ ‌ می توان گفت دل اورد کمند

اخلاص

گر باید ت بیک دی سینهای آتش ‌ ‌ نه ناصحا جبال نخستین بغرق خوش

قاسم

ماده خاک کوی شه گرفته دست از ما کمش ‌ ‌ سر پی اقبال تنامست اسمان کو ما کمش

قاصد

یکمی قاصد روان وزان میان ‌ ‌ هر طرف صدر راز میکرد عیان

ابادیمی

از لعل نگاریت نشاطم سیراب ‌ ‌ ای دل مست رها کن اوصاف شراب

میرخان

همی سوختم که خندان تیغ از میان کشاد ‌ ‌ بیده بده سوی جو برده در زنجیر ایستاد

اباییمی

داشت مرغ دل من در دامی ‌ ‌ هر زمان طور دگر آرامی

سراب

گر تراز تخته گاه چمن هوس است ‌ ‌ نقد ما چنین شراب بس است

حمزه

خطش که ز دیده زنگ بزدود — یکباره بآن سبزه بخود

افسری

فیضی اگر یافت بران در مقام — بس نه سرافرازیش آخر تمام

قاسم

نقش درم نهان شد و بگشود خاتمش (عالم) — چشم تهی ز بهر نگین بخاتمام

معالی

بکش فیضی آن باده دلکشا — که رسته درمی ترا عالم آرا

میر کیسو

ناصح ما را بتقیید معشوق بهل — ما و دل و ترک عشق مشکل مشکل

باور آیه ترا که دل برگیرم — ای بی سر و دل بیا سر و دل

شاهم

قدح کشان که بنظاره جام کرده اند — مه تخته دوش آشنا تمام کرده اند

کمالی

فیضی که ز حد گذشت حیرانی او — زان شوخ بود بی سر و سامانی او

آن شکل پری بین و آن شمایل بچه — وانگاه نظاره کن پریشانی دل

زداغ عشق نگذارم نشانه — بود در دل یاد کار ست یگانه

دوایی

خوش آنکه شد ز دو خانه کوی جانانی — بزیر خاک در او نگاشت ایوانی

مرحیدر

من نمی‌دانم چه افتم در گمان — می‌نماید چون رخ خود سرزبان

تاج

هر تو انگر که نقد دنیا جست — عاقبت احتیاج دید نخست

نوح

چون کشایم نظری در رخ آن مه سیما — حاجب حاجب جنبید بالایما

فیضی

سر خود در ره آن عشق قد — از شرف کوکه مه بان بچه

صالح

یار از نامه من یافت همه محنت و غم — دیده چون رفزالی اجنبره کردم

مظفر

پیش او لب بسته‌ام ترک جفا گیرد مگر	صورتی از زر مطلوبم فرا گیرد دگر

محمد

بلکه آن دهنم گرچه خود محال بود	بود برم ز محال آن دهن بحد وجود

نظر

بشاه راه محبت بیکست گبجه دیر	تو چون اشارت باطل کنی بجای غیر

حیدر

بس که خون دل عاشق باز داد	بر رعاف انجام ما آغاز داد

شاهم

قدح کشان که نظاره جام کرده‌اند	شکسته دوش آنها تمام کرده‌اند

ادریس

زیر قدم تحمل بنهند بهمن	ع ع شاد دست فرش گشته من

شاهی

با فسون کرده کوی در دل شاه	که روی شمع ماه از دو دل ماه

امین

رخ خوبان بود آیینهٔ او — نه دوست از صفای چه از او

دارا

طفل سرشکم از نظر افتاده چو من — از دل نخست عقل بتاراج داده‌ام

کامران

ای پری رخسار از بر خزیدی جان — سوی خاکم آمدی گر پاره کردی گمان

نظیری

توانه که شمع عشق فروزد — چو نقد جهانگیری اول بسوزد

صادق

یارب مپسند بر دلم مشکل هیچ — کم از بجز فیض سحر در دل هیچ
با حاصل زندگی دگر حاصل هیچ — حاصل کردیم کو مشو حاصل هیچ

مومن

کسی کز حقایق برد بهره اول — توانیم گفتن باو آرزو ما اول

دلاور

فیضی این دردی که تو داری مجو از کس دوا — کرم او تست حاشا عاقبت کرد دوا

سهی

صد کشته دارد ترک جم امروز از آن مژگان کجی — پیش سوار من بهین با خاک ره بستن تن یکی

فیضی

فیضی گرینک دگر بد آمد — از سایه دوز بچه آمد

فتحی

خوش است عاشق و خاک حریم یار وسرش — چو حاصل دو جهان نیست غیر خاک درش

حیدری

تا بعضی عشق رهبر آمده — جمله ملتهاست دیگر آمده

ادهم

چو بیکان آن سیمبر دیده‌ایم — دل خود بنوع دگر دیده‌ایم

هود

هست خفی پیش چشم اهل شود — از کمال ظهور نا مشهود

اہل

کیم من و هین همت زر حاصل تست کرد — ز عالم نقد خود بر باد داده دل کرده

تاج

دل فیضی است مهبط سبحان — تا بر او آرد زین سر اشیطان

صابر

سلطان خود که جان نثار ست او را — بشنو بشنو بشر حصار ست او را

عجایب

بسر محاب عمت بینت جای آن دارد | که آفتاب نهد روی خویش بر قدمش

شاه یوسف

فلک شد با هزاران دیده سرگشته [illegible] | که آن رخسار مهوش دید چون خورشید شد خود آخر

توکل

ز جاذبهٔ شوق بند گران را | تو دانی کشد رحلت پیکران را

حیراسه

صد بلا یاد میدهد زلفش | هر طرف سر بنهد زلفش

الفتی

کاش زاهد را بدیر افتد گذار | تا در آنجا کم نماید افتخار

علی شاه

من تازه ره عاشقی و مار بیداد کرده آغاز | دل داده یار نو ز اپش که نبینی بد و باز

مصرعنا

تا عرش شوق بد کر بجز قدم خواهی سلم | هر دم بر آستانهٔ دل سر توان نهاد اهل

هندال — امام

نود ه امدی آخر جو آشنانهٔ دل | ای آمده فرق جمع مادر مامت

الرباعیات فی الحمد الالهیه والمناجات الصمدیه

الله اکبر زهی خدای متعال — خورشید جمالش ایمن از بیم زوال

حرفش ز خط عقل برون عز و جل — کنهش ز حد فکر فزون جل جلال

سبحان الله ز فرط بی همتالی — ذاتش بود از ساحت دانش عالی

یک قطره ز فیض او نیابم محروم — یک ذره ز نور او نه بینم خالی

آن مبدع هفت خط و نه سطح برین — کادم ز بدایعش کتابیست مبین

هم لوحه نقش صنعتش صفحه دست — هم سر خط کلک قدرتش لوح جبین

مائیم و دلی براه وحدت پویان — یک لمعه ز خورشید حقیقت جویان

روبینه ز گوش کش که هر ذره بود — الله الله و اکبر اکبر گویان

یارب قدمی براه توحیدم ده — شوقی به نهانخانه تجریدم ده

دلبستگی بسر تحقیقم بخش — آزادگی ز قید تقلیدم ده

یارب ز چراغ معرفت نورم بخش | ویرانه دلی ز عشق معمورم بخش

نزدیک تو رفتن من از بی ادبیست | دورم چو فکندی نظر دورم بخش

یارب غم راه آرزو کاست مرا | صبر از دل مستمند برخاست مرا

صد کوه بهر گام و بهر گام رهی | آه ار ننمایی تو ره راست مرا

یارب من اگر مست و گر هشیارم | گر خفتهٔ غفلتم و گر بیدارم

هنگام جزا چو با تو افتد کارم | بر نیت من ببین نه بر کردارم

یارب ز کرم امید بی بیمم ده | علمی که رضای تست تعلیمم ده

تاریکی عقل در کشاکش دارد | از شمع رضا فروغ تسلیمم ده

یارب بکرم کشاده در بند تویی | بیرون ز عبارت چه و چند تویی

این عزت من بس که منم بندهٔ تو | وین دولت من بس که خداوند تویی

یارب بکف مراد مرآتم ده — وز مهر ازل نور بدر اتم ده
سرگشته مساز در بیابان صفات — راهی بحریم کعبه ذاتم ده

یارب دلم از زنگ کدورت برهان — وز هرچه درین ره نه ضرورت برهان
در کن بکن جهان معنی انداز — وز کشمکش عالم صورت برهان

یارب زعنایت نظر خاصم بخش — جانی بحریم شوق رقاصم بخش
جنسی زچهار سوی احسانم ده — بوئی زچهار باغ اخلاصم بخش

یارب بره تو غیر شیون چکنم — یکذره دلم نگشت روشن چکنم
خواهم به بلندی بگرایم لیکن — خود همت پست داده من چکنم

یارب زکمال معرفت مهجورم — در راه مجاز از حقیقت دورم
چون طاعت تو نتیجه معرفت — گر جمله گناه کرده ام معذورم

یا رب دل من بصدق پیراسته کن　علمی که نه با عمل ز من کاسته کن
از بنده هر آن عمل که آری بوجود　اول بصفای نیت آراسته کن

یا رب ز ره رهت نشانی خواهم　آزاده ز آب و خاک جانی خواهم
از نعمت خود چو بهره مندم کردی　در شکر گذاریت زبانی خواهم

یا رب بسعادت ابد راهم ده　بیداری دولت سحرگاهم ده
روشن دلی از خویشتن آگاهم ده　یک لمعه ز طلعت شهنشاهم ده

یا رب برضای خود نگهدار مرا　در وادی صدق رو بره دار مرا
زانگونه که پادشاه در سایهٔ تست　در سایهٔ لطف پادشه دار مرا

یا رب چو من از هستی خود برخیزم　وندر ره حیث و چو بخاک آمیزم
از گرد ره آیم بدرت گرد آلود　خود دست تهی مباد دست آویزم

یارب قدح بزم وصالم در ده
یک جرعه ز ساغر کمالم در ده
لب تشنه را به تیه تقلید مدار
از مشرب تحقیق زلالم در ده

یارب ره وصلم آشکارا بنمای
یک جلوه از آن حسن دلارا بنمای
آن حرف که خواند نیست در دل بنگار
وان نقش که دید نیست ما را بنمای

ای شرده هزار عالم از شوق تو مست
هر ذره آرزو و جان بر کف دست
بس نامه سیاه گشت و بس خامه شکست
حرفی ننوشته شد بدانگونه که هست

زان پیش که برگشته ز راهم داری
قادر بودی که بی گناهم داری
چون بود بقدرت تو اینها دانم
کاخر نه چنین نامه سیاهم داری

نی زهره چشم که جلالش نگرد
نی طاقت دل که در خیالش نگرد
دل کیست که کنه ذاتش اندیشه کند
یا دیده که خورشید جمالش نگرد

لطفی کند ار نقش جهالت نکشم	جمازه بوادی ضلالت نکشم
القصه چنان بکن که ناید از من	کاری که از آن کار خجالت نکشم
آن ذات که عقل از و نشان دیده نه	وان نور که دیده گمان دیده نه
جز نور نه ولی چو نیکو نگرم	نوری که باین دیده توان دید نه
جانها همه غرق بحر جاوید شوند	ذرات نه محروم ز خورشید شوند
زین در که بود قبله امید دو کون	ای وای بر آن قوم که نومید شوند
باید بره عشق تکاپو کردن	پیوسته بخورشید ازل رو کردن
زینسان که بود ظهور حق از همه سو	کفرست رخ نیاز یکسو کردن
خواهم بتو عرض بینوایی کردن	[illegible] بخت آزمایی کردن
هرچند که شاه بی طلب می بخشد	شرطست درین راه گدایی کردن

ذات تو کجا و حد ادراک کجا — کنه تو کجا و دل هوسناک کجا
هیهات کجا تو و کجا ما هیهات — خورشید کجا و ذره خاک کجا

ساقی قدحی که نیم مستیم هنوز — مخمور قرابهٔ الستیم هنوز
ما را تو بیا جمان که تا زین مستی — یک ذره بجاست بت پرستیم هنوز

ای حرف نگار لوح پیشانی من — وی پرده گشای راز پنهانی من
دانی که ز نادانی خود نادانم — دانی بچه رسیده نادانی من

در حرف ازل نه استعارت گنجد — توقیع ابد نه در عبارت گنجد
چشم از نظر و لب از حکایت بربند — کانجا نه عبارت نه اشارت گنجد

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم — هر قدر و را از قضا نشناسیم
این شرذه هزار عالم و آنچه در وست — نشناخته به اگر ترا نشناسیم

ای چشم تو پرده پرده همچون افلاک
گردیده کنی ز گرد ظلمانی پاک
در دیدن خورشید حقیقت یابی
هر ذره سطرلاب رصدخانهٔ خاک

گه ناله دل بآسمان بر شدم
که بر لب خود راه فغان بربندم
آرام ندارد دل شیدای من
گر ناله کنم دگر زبان بربندم

دل از غم کاینات برداشته به
جز یاد تو هر چه هست بگذاشته به
چشمی که نه از نور تو روشن باشد
بشکافته و بخاک انباشته به

در عالم توحید ثباتم هوست
یک رنگ شدن بکاینا تم هوست
از کن مکن وهم خلاصم غرضست
وز کشمکش عقل نجاتم هوست

ای دامن و جیب عشق پاک از تو همه
گلهای مراد خنده ناک از تو همه
از فیض تو هیچ عنصری خالی نیست
ای آتش و باد و آب و خاک از تو همه

هر قطره که در محیط امید بود … دریای قدح کشان جاوید بود
هر ذره که در ریگ بیابان نگری … آئینه رونمای خورشید بود

ای گفته قدمگاه ادب را لبیک … گر نشناسی مقام فالعزم علیک
زنهار قدم ز نطع کونین بکش … گر واقفی از بساط فاخلع نعلیک

با جان و دل و دماغ و خون و رگ و پی … وز شهد و گلاب و شکر و شربت و می
هر ذره که بنگری ز خورشید ازل … فیضی است بقدر قابلیت در وی

هردم سخن از دوست تصور کنم … گه قطره و گاه بحر و گه در گویم
یک نور حقیقت است تابان که منش … گه مهر و گه آفتاب و گه خور گویم

ای همنفسان رو بسموات کنید … بر در حرم قبله حاجات کنید
از شوق تجلیات خورشید ازل … بر طور فلک شبی مناجات کنید

ماییم ز خیل پاک پنهان مشهور
وز دیدهٔ تاریک نشینان مستور
ملک نظر از ماست که داریم بدست
از حضرت آفتاب پروانه نور

یا رب بصفای صبح عیسی نفسان
یا رب بفروغ شام موسی قبسان
ابر کرمت چو فیض بخشد بجهان
یکقطره از آن فیض بفیضی برسان

سلطان رسل سپاه و شاه قرشی
ماه علمش شهره بخورشید وشی
هرچند نبود سایه او را لیکن
چون سایه باد بود بلال حبشی

آن منتخب رسالهٔ علم قدم
دیباچهٔ دلگشای فهرست کرم
ناخوانده سواد غیب را روشن کرد
زان پیش که بر لوح نهادند قلم

شاهی که بلند ازوست د[illegible] پایه
بر بسته بنعت نبوی پیرایه
گر شخص بود سایه مثالی و نبی
بی مثل آمد از آن نبودش سایه

آنها که بدل نور قدم یافته اند ... از سنگ سیه فیض حرم یافته اند
گمراه مشو که ره نوردان حرم ... منزل بنشانهٔ قدم یافته اند

شاهی که سریر عرش جایش باشد ... اقبال بپای عرش سایش باشد
چون کعبه سزد قبلهٔ اصحاب صفا ... سنگی که برو نشان پایش باشد

شاهی که درش قبلهٔ عالم دانند ... گرد قدمش سپهر اعظم دانند
هر دل که اثر پذیر نبود از وی ... حقا که ز سنگ خاره اش کم دانند

شاهی که برات روز دادی شب را ... در معجزتش سنگ کشادی لب را
بر خاره نشان قدمش نیست که سنگ ... از شوق کفش کرد تهی قالب را

سلطان رسل شاه عجم شاه عرب ... سنگ در او قبله که اهل طرب
از تابش قهر او که دشمن سوز است ... گر سنگ شود موم عجب نیست عجب

صد شکر که آمد بهزاران اکرام ‏ نقش قدم مقدس خیر انام
فرخنده شد از مقدم خیرش ایام ‏ تاریخ قدوم است خیر الاقدام

ای پردهٔ نه فلک طراز علمت ‏ سلطانی دکاینات خیل و حشمت
گر ما نرسیدیم بخاک حرمت ‏ تا حشر سر ما و نشان قدمت

ای عرش مجید در طواف حرمت ‏ دریای محیط تشنهٔ نیم نمت
مشکل که ز جبهت و جوی تو نشنیم ‏ زین کو نه که یافتیم نشان قدمت

از عمر منم به نیم جانی خرسند ‏ از وعدهٔ وصلش بگمانی خرسند
از بدرقهٔ مراد واپس مانده ‏ افتاده درین ره بنشانی خرسند

فیضی که ز شوق ناله تا ماه رساند ‏ تا شمسهٔ مهر شعلهٔ آه رساند
گر ماند ز پیشگاه برش محرم ‏ این بس که سر خود بقدمگاه رساند

آنان که نشستند بظل علمش | بستند طراز دین ز ذیل کرمش
بودند مقیم آستان حرمش | رفتند ره صدق قدم بر قدمش

آن کعبه روان که دل زیارت کردند | صد سجده ز سر مو بشارت کردند
سجاده ز اطلس فلک گستردند | وز چشمهٔ خورشید طهارت کردند

مستان که لوای عشق بر طور زدند | پیمانهٔ کوثر ز لب حور زدند
هم دردی سر بتاج کی افشاندند | هم کاسهٔ چین بر سر فغفور زدند

شیرین قلمان نسخهٔ کون و مکان | رنگین رقمان جدول نطق و بیان
زاحرار رضی الله تعالی عنهم | لا زال علیهم صلوات الرحمان

آن روز که مهد هفت طارم بستند | وین شرده هزار نقش عالم بستند
والا گهر عنصر شاهنشاهی | در نور بآفتاب توام بستند

شاهی که نوای نوبتش دور زدند — در انجمنش ترانهٔ سور زدند

آن شب که فروغ او جهان را بگرفت — انجم بنظارهٔ عطهٔ نور زدند

ای عقل از او سخن سرائی کمتر — جانی ادبت خود نمائی کمتر

دانی چه کس است آنکه بود رتبهٔ او — از شاهی برتر از خدائی کمتر

آن کیست که در پرده از او میگویم — صد نکتهٔ پرورده از او میگویم

شاهی است که دیگر به اندیشهٔ خویش — از جیب برون کرده از او میگویم

شاهی که فروغ او بر افلاک افتاد — چون گوهر خورشید دلش پاک افتاد

خورشید چو دید صبحدم طلعت او — ز عطه چنانکه نور بر خاک افتاد

آنانکه نقش صنع پرداخته اند — وین طرح زمین و فلک انداخته اند

بسیار مه و ستاره بگداخته اند — تا همچو تو پاک گوهری ساخته اند